

هواالمحجوب

از عشق تا پاییز

خاطرات یک طلبه

(نویسنده اسماعیل صادقی)

قسمت اول

سال اولی که با مرتضی آشنا شدم یه حس عجیب توام با غرور داشتم که خدا همچین فرشته ای رو سر راهم قرار داده خیلی کم حرف بود یا بهتره بگم اصلا حرف نمیزد وقتی هم میرفتم پیشش فقط لبخند زیبای رو لبش جواب سلاممو میداد هر وقت مشکل روحی پیدا میکردم میرفتم کنارش باهاش حرف میزدم گریه میکردم و بهش میگفتم برام دعا کن اون هم مثل همیشه با لبخند گرمش من رو دلداری میداد خود ناقلاش باعث آشنایی من و محمد مهدی شد بهش گفتم نکنه از من خسته شدی که یکی دیگه رو سر رام میزاری اما من تو رو با دنیا عوض نمیکنم سرخاک مرتضی نشسته بودم و داشتم به سنگ قبرو لبخند رو عکسش نگاه میکردم و غرق ابهت چشماش شده بودم که حس کردم یه روحانی متین و با ادب داره میاد سمت من نمیخواستم توجه کنم دلم میخواست خلوت من و مرتضی شکسته نشه اما اون حاج آقا پر رو تر از این ماجرا بود دستشو گذاشت رو سنگ قبر و شروع کرد به فاتحه خوندن تموم که شد پرسید شما نسبتی با شهید دارید؟

سکوت کردم

با حسرت به مزارش نگاه کردم و گفتم داداشمه؟

با یه ذوق خاصی گفت واقعا؟؟؟

گفتم آره اگه ما رو لایق برادری بدونن؟

پرسید شما طلبه ای

گفتم بله چطور؟

+گفت از کتابی که دستت بود

_آها گاهی وقتا میام با مرتضی مباحثه میکنم

+مگه مرتضی طلبست

جوابشو ندادم تا خودش نوشتهء رو مزار رو بخونه

روحانی متدین غلامرضا پیشداد

+اینجا که نوشته غلامرضا پس چرا مرتضی صداس میکنی

_وصیت خودشهیده دوست داشته مرتضی صداس کنند اون هم بخاطر دوستش که شهید شده اسمش

مرتضی بوده

از جاش بلند شد و گفت یکم قدم بزنیم؟؟

منم که حسابی جذب نورانیت حاج اقا شده بودم با کمال میل قبول کردم میون شهدا با هم قدم بزنیم

از خودش گفت

از خودم گفتم

از شهدا گفت

از مرتضی گفتم

از زندگیش گفت

از مرتضی گفتم

از کارش گفت

از مرتضی گفتم

کم کم خورشید داشت غروب میکرد

و به اصطلاح غروب جمعه فرا رسید

ومن باید بر میگشتم خونمون و اون هم باید میرفت محل کارش که برا تبلیغ اومده بود

از هم جدا شدیم و یه لحظه کوتاه ذهنم درگیر این ماجرا بود که ایشون کی بود و یه دفعه از کجا پیداش

شد

تا اینکه.....

چن سال بعد از طرف حوزه اردو رفتیم قم تو خوابگاه نشسته بودم که دوستم علیرضا بدو بدو اومد سمتم و

گفت

+ اسماعیل یه حاج آقای اومده میخواد تو رو ببینه

_ من و؟؟؟ فامیلش چیه؟؟

+نباتی حاج اقا نباتی

_نمیشناسمش حالا کجا هست؟

+پایین منتظر توئه

تا این و گفت سراسیمه از جام پا شدم و گفتم لباسم خوبه؟

گفت آره فقط یه عبا بنداز که رسمی تر باشه

داشتم از پله ها میرفتم پایین در همین حال یه آقای داشت از پله ها میومد بالا بی تفاوت بهش یه سلام

کردم و از پله ها اومدم پایین

چن پله ای که گذشت یه صدایی من و جلب خودش کرد

+آقای صادقی؟؟؟؟

با عجله و هول و استرس صورتمو بر گردوندم

_بله بفرمایید

صدا مال همون آقای بود که داشت از پله ها میرفت بالا

+من و نمیشناسید؟؟

_نه متاسفانه

اومد پایین

+خوب نگاه کن بین من و یادت میاد؟؟

_نه متاسفانه

+یعنی این قد عوض شدم؟؟

_شایدم

+شاید چی؟؟

_هیچی ☺ ☹ □ □

تو دلم گفتم شایدم من پیر شدم و کم حافظه ☺ □

رفتیم تو حیاط چن دقیقه ای رو باهم حرف زدیم ولی من باز هم بخاطر نیاوردمش

+اسماعیل وقت داری بریم بیرون

_آره ولی قبلش باید لباسامو عوض کنم

+نمیخواه همین جوری خوبه فقط عبا رو دوش بنداز حله اینجا قمه مردم با عبا راه میرن

رفتم بالا که عبامو بردارم که حاج آقا گفت لطفا تنها بیا میخوام تنها باشیم

استرس عجیبی من و فرا گرفت خودمو جم و جور کردم وبا صدای گرفته گفتم

چشم

رفتم بالا تو این مدت علیرضا منتظر من بود که بر گردم

+سلام چی شد دیدیش

_آره ولی اصلا نمیشناسمش

+نگفت کجا دیدت

_نه فقط گفت بریم بیرون دور بزیم

+میخواهی باهاش بری

_نمیدونم خودمم خیلی میترسم

+میخواهی من باهات بیام

_نه بابا گفت تنها بیا

علیرضا دست و پاشو گم کرد و گفت نرو دیوانه بهش اعتماد نکن تو که اونو نمیشناسی

_نگران نباش اتفاقی نمیفته ته دلم میگه آدم خوبیه

فقط یه زحمتی من که سوار ماشینش شدم تو پلاک ماشینشو بردار اگه برنگشتم بدردت میخوره راحت تر

پیدام میکنی

اون که بهترین دوست من بود گفت آره فکر خوبیه فقط مواظب خودت باش

تا دم در همراهیم کرد سوارماشینش شدم و علیرضا خیلی نامحسوس پلاک ماشین طرفو برداشت

خاطرات یک طلبه

قسمت دوم

یه مقداری که از خوابگاه دور شدیم محمدمهدی سکوت رو شکست و گفت

+پس من و نمیشناسی

_یکم جدی شدم و گفتم نه متاسفانه
+محمد مهدی که از خشکی صدام ناراحت شد یه تکونی به خودش داد و گفت
از دواج کردی اسماعیل
_داشتم کم کم شک میکردم که نکنه یارو جاسوسی چیزی باشه
گفتم چطور
+همین جوری آخه برخوردت پسرانه نیست
_خندم گرفت گفتم
مگه پسرا برخوردشون چه طوریه؟
+پسرها تو رفتارو کردار یکم راحتند اما مردها متین و با ابهت
تا خواستم حرف بزنم پرید وسط حرفمو
گفت
البته تو متین بودی حالا یه کوچولو بیشتر
خیابون به خیابون بزرگراه به بزرگراه باهم حرف زدیم اون قدر گرم صحبت بودیم که از اصل ماجرا که این
آقای خوشتیپ کی میتونه باشه دور شدم
همون طور که مشغول رانندگی شد چهل و پنج درجه ای برگشت سمت من و گفت دوباره خوب نگاه ببین
من و یادت نیامد
ومن طبق عادت همیشگی دوست نداشتم به چشمای کسی خیره بشم از یه طرف هم حسابی کلافه شده
بودم و دلم میخواست برگردم خوابگاه از طرفی ذهنم مشغول معمایی بود که زیاد میل به ادامش نداشتم
یادمه چندین بار از جمله نه متاسفانه استفاده کرده بودم
این بار یکم بلندتر خندید
و من هم واگیر دار یه لبخندی زدم و به انتهای مسیر فک میکردم و به جایی که اصلا معلوم نیست کجاست
ناغافل دستمو گرفت
از این کارش زیاد خوشم نیومد
خواستم بهش بفهمونم این برخوردش جالب نیست که محکم دستمو فشار داد و یه نگاه عبوس و جدی با
گوشه چشمش انداخت و خیلی آرام گفت
الان میبرمت جایی که برا بار اول همدیگرو دیدیم
پیش خودم گفتم خدایا چه غلطی کردم اومدم از خوابگاه بیرون و تو دلم به علیرضا بدو بیراه میگفتم که
تنهام گذاشت
ولی بعد یادم افتاد که اون بدبخت که مقصر نیست
اون که میخواست با من بیاد اما من نخواستم
تو هبروت افکار خودم بودم که با صدای محمد مهدی به خودم اومدم
+کجایی؟؟
_جانم؟

+پرسیدم کجایی به چی فک میکنی؟
_هیچی داشتم فک میکردم که کجا همو دیدیم
+آها به فکرت ادامه بده ولی وای به حالت اگه یادت نیاد تا صبح تو شهر قم میگردونمت
یه لبخند زورکی زدم و تو دلم بهش گفتم
تو غلط میکنی؟
هنوز دستم تو دستش بود
مونده بودم چطور با یه دست رانندگی میکنه
به هر حال رسیدیم به شهدای گمنام کوه خضر ولی چون هوا تاریک بود چیز زیادی از طبیعت و چشم انداز
کوه خضر دیده نمیشد لابه لای جمعیتی که برا شب نشینی و تفریح اومده بودن کوه ازماشین پیاده شدیم
بالا سر قبور شهدا فاتحه خونیدیم
من سکوت کرده بودم و محمد از کرامات شهدا میگفت از عنایات شهدا به دوستدارانشون از شهدای حوزه
از شهدای قم
از شهدای زین الدین
از شهید اسماعیل صادقی
لابه لای حرفاش از مرتضی گفتم
تا حرف از مرتضی شد
منی که فقط به حرفاش گوش میکردم مثل جن زده ها برگشتم وبا هیجان و توام با تعجب گفتم منظورت
کدوم مرتضاست؟؟
خندید و گفت منظورم غلامرضاست غلامرضا پیشداد همونی که تو مرتضی صداس میکنی
سکوت کردم
تو فکر رفتم
نمیدونم چه قد طول کشید
فقط میدونم اون لحظه نه محمد حرف زد نه من
از صدای پیچ مردم هم کلافه شده بودم
دلم میخواست همه چن لحظه خفه شن تا بتونم تمرکز کنم
درگیر مسئلهء مجهول ذهنم بودم که یه لحظه تمام گذشته مثل یه فیلم کوتاه چند ثانیه ای از جلو چشمم
رد شد
روز جمعه
مزار شهدا
تدفین شهید حادثه تروریستی
من و مرتضی
و اون حاج اقا.....
یادم اومد

اقای نباتی

باخنده سرشار از اشتیاق گفتم

آقای نباتی شما این؟

اون هم خندش گرفت بغلش کردم و از خوشحالی نمیدونستم چی کار کنم

_چه قد عوض شدی

+تو هم همین طور خیلی عوض شده چهرت

_یادمه اون زمان لاغر بودی اما حالا

+ولی تو همچنان لاغری

_خندم گرفت و گفتم این که خوبه که ادمای لاغر سالم ترن

کلی حرف زدیم

از خودش گفت

از خودم گفتم

از زندگی گفت

از زندگی گفتم

از پسرش گفت

از دخترم گفتم

واینکه تو این چند سال من و فراموش نکرده بوده و تو تمام نمازهاش برام دعا میکرده

اما من فراموشش کرده بودم و اسمش که چه عرض کنم قیافش هم یادم نبود

خیلی حرف زدیم اون قدری که وقتی به ساعت نگاه کردم گفتم وای الانه که برم و سین جیم حاج اقا

صالحی بشم که کجا بودی با کی بودی چرا دیر کردی و کلی سوال دیگه که باید جواب بدم

ولی اشکال نداره همه اینها می ارزه بر اینکه دوست قدیمی تو دوباره ببینی

دوستی که از جنس فرشته هاست

یه آدم خاص که رفتارش یه استاد اخلاقه و کردارش یه مرجع تقلید

و واسطه این دوستی کسی نبود جز مرتضی خود ناقلاش که به خیال خودش میخواست من و دک کنه

ولی کور خونده من مرتضای خودمو با صد تا محمد عوض نمیکنم

خاطرات یک طلبه

قسمت سوم

این یه کرامت از مرتضی بود که یه آدم از جنس خودش رو تو مسیر زندگی قرار داد که میتونه راهنمای

خوبی هنگام دلگرفتگی و سختی های دنیوی باشه

این یه کرامت از مرتضی بود که یه آدم از جنس خودش رو تو مسیر زندگی قرار داد که میتونه راهنمای

خوبی هنگام دل گرفتگی و سختی های دنیوی بشه

اون شب با محمد مهدی خیلی خوش گذشت

اون قدر که اصلا دوس نداشتم ازش جدا شم
توراه برگشت به خوابگاه باز هم حرف زدیم و ازاینکه این چند ساله چطور گذشت گفتیم و شنیدیم
من و رسوند خوابگاه
ازماشین پیاده شدم دلم میخواست باز هم باهم بودیم
صحبتاش لحن صداش و همه و همه آرامش خاصی به من میداد انگار این بشر اشتباهی اومده رو زمین و
تعلق داره به بهستی که همه درموردش حرف میزنند
باهاش خداحافظی کردم و یه لبخند زدم و گفتم مواظب خودت باش
چن قدمی که دور شدم صداش من و جلب خودش کرد
+اسماعیل؟؟؟؟
با اشتیاق برگشتمو بهش نگاه کردم و گفتم
_جانم؟
+نمیشه بمونی؟
دلم میخواست بگم آره چرا که نه
اما.....
_ نه عزیزم همین الانم کلی دیرم شده فردا استادمون بیدار شه پوستم کندس
سرشو انداخت پایین و با حسرت خاصی گفت
+باشه اما؟؟؟
_ اما چی؟؟
+اما این و بدون.....
+هیچی اصلا بیخیال
میدونستم چی میخواد بگه یه اخمی به چهرم گرفتم و تو دلم گفتم
منم همین طور[?]
محمد مهدی رفت و من رفتنشو تماشا کردم
درب خوابگاه رو هل دادم
اما باز نشد
واااای مگه ساعت چنده[?]
یه نگاه به ساعت انداختم و با یه دستم کوبیدم تو سرم
ساعت یک و نیم شب بود
خدایا خاک برسر شدم
جواب آقای صالحی رو چی بدم
ازیه طرف هم اصلا دوست نداشتم شب رو بیرون بخوابم
مونده بودم چی کار کنم
گوشیمو از تو جیبم در آوردم تا به علیرضا زنگ بزنم بیاد پایین درو باز کنه

اما گفتم شاید خواب باشه بد خواب شه حق الناس میشه
خواستم گوشیمو بزارم تو جیبم که یادم افتاد شب رو باید تو خیابون بخوابم
سریع شماره علیرضا رو گرفتم تا یه بوق خورد گوشی رو برداشت

+الو سلام

_سلام علی

+اصلا معلومه کجایی

_به خدا من اومدم در بستس چطور پیام تو

+به من چه که بستس میگی چی کار کنم

_داداش بیا درو باز کن جبران میکنم

علی هم که فرصت طلب

تا این و شنید گفت

+مثلا چطور؟؟؟

_مثلا[?]

_مثلا.....آها

_با پیتزا موافقی

+چرا که نه صبر کن الان میام

کمتر از یه دقیقه علیرضا خودشو رسوند دم در و درب رو باز کرد

+اصلا معلوم هست کجایی

_حاج اقا چیزی نگفت

+چرا بابا همش از تو میپرسید

منم گفتم رفتی حرم

_علیرضا!!! چرا دروغ گفتی؟؟؟

+خیلی پر رویی جا تشکرته

انتظار داشتی بگم اسماعیل با دوست جدیدش رفته تفریح

اونم بگه آخی طفلی اشکال نداره بزار راحت باشه

_ممنونم علی من تو رو نداشتم چی کار میکردم

از پله ها رفتیم بالا آروم و بی سرو صدا که آقای صالحی بیدار نشه

رفتیم تو اتاقمون بقیه بچه ها خواب بودن

لباسامو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم

علیرضا اومد بالا سرم

+خب تعریف کن کجاها رفتین

+اصلا فهمیدی این یارو کی بود

_آره یه فرشته تو لباس آدمها

_ باید بودی میدیدی چه قدر متین و با ادب حرف میزد یه اسماعیل میگفت صد تا از پهلوش در میومد
+ پس طرف چنتلمن بوده

_اره بابا حسابی

تاحالا کسی این قد تحویلیم نگرفته بود

+خوشبحال حدافل یکی هست بخوادت

_منم یه آهی کشیدم و خیلی زیرکانه گفتم
چه فایده؟

علیرضا که حرفمو خونده بود با صدای بلند خندید و گفت بگیر بخواب تا نماز صبحت قضا نشده
علی رفت رو تخت خودش و منم با یه شب بخیر به پهلوش شدم و پتو رو کشیدم رو سرم و تمام شب روتو
ذهنم مرور میکردم

قسمت چهارم

خاطرات یک طلبه

نمیدونم چه قد طول کشید تا خوابم برد

با صدای اذان از خواب بیدار شدم

خیلی خوابم میومد حوصله نماز خوندن نداشتم با هزار سستی رفتم سمت سرویسهای بهداشتی و وضو
گرفتم یه نماز به سرعت نور خوندم و دوباره روتخت ولو شدم تازه چشمم گرم شده بود که صدای اس ام
اس گوشیم بلند شد

به خودم گفتم سر صبحی کی میتونه باشه حتما ایرانسله دوباره پیام داده به مسابقه دعوتم کنه
با بی حوصلگی گوشیمو برداشتم تا قفل صفش باز شد با دیدن اسم پیام فرستنده از جام پریدم خواب از
سرم پرید انگار یه دنیا انرژی بهم دادند محمد مهدی سرصبح پیام داده بود با عجله پیامو باز کردم
+بیداری؟؟

_اره محمد جان بیدارم

_جانم در خدمتم

+هیچی خواستم بگم برا نماز خواب نمونی

_مرسی عزیز نماز خوندم باز ممنون که یادم بودی

دیگه پیامی نیومد

منم گوشیمو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم

حدودا ساعت هشت ونیم صبح بود که علیرضا اومد بالا سرم و بیدارم کرد

+پاشو خوابالو صبحانه بخور ساعت ۹ کلاس داریم

_علی جون من بیخیال شو خوابم میاد

+منم خوابم میاد ولی خب ساعت ۹ کلاس داریم چاره چیه؟

با غر زدن بخاطر اینکه وقت خوابمون کلاس گذاشتن از جام پاشدم و بعد از شستن دست و صورت با علیرضا رفتم سلف و صبحانه خوردیم

ساعت ۹ شد رفتیم کلاس و طبق معمول من و علی باهم و کنار هم نشستیم
تمام مدت کلاس به دیشب فکر میکردم و اتفاقات شیرینی که گذشت و هنوز طعمش زیر زبونم بود

قسمت پنجم

خاطرات یک طلبه

استاد همچنان مو به مو درس میداد و من غرق افکار خودم بودم

یه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نقاشی کشیدن

از کلاس فقط یه صدای استاد بود که تو گوشم وز وز میکرد

یه چند باری هم علیرضا با گوشه دستش به من میزد و خلوتم به هم میخورد

اصلا حواسم به استاد نبود ته کلاس نشسته بودم و به خیال خودم استاد من و نمیبینم

ناغافل صدای استاد بلند شد

+ شما بیا پا تخته

خیالم راحت بود که مخاطب استاد من نیستم

بدون اینکه سرمو از برگه بردارم مشغول نقاشی کشیدن و خط خطی کردن برگه شدم

صدای استاد بلندتر شد

+ آقا باشمام

به خودم گفتم نکنه با من باشه

علیرضا با پیس پیس کردن و ایما و اشاره فهموند که مخاطب استاد منم

با دلهره از جام پاشدم

_ ببخشید استاد با منید

استاد یه دستی به عینکش زد و گفت بله با شما مثل اینکه اصلا حواستون به درس نیست

_ چرا استاد داشتم

حرفم نیمه تمام موند که استاد گفت بیا پاتخته و موضوع بحث رو در قالب مثال توضیح بده

_ من استاد؟؟؟

+ بله شما

یه نگاهی به علیرضا انداختم و گفتم چشم

علی هم که با دستش لبخندشو پنهان کرده بود رو مخم بود

با بسم الله و صلوات رفتم جلو سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

استاد یه چند قدمی نزدیکتر شد و گفت

شروع کن موضوع بحث رو در قالب مثال توضیح بده

با حالت مظلومانه ای گفتم ببخشید استاد

میشه بگید موضوع بحث چیه؟؟

با این حرفم کلاس از خنده رفت رو هوا
استاد هم لبخندی زد و گفت
عجب !!! پس نمیدونی موضوع بحث چیه
راستشو بگو داشتی به چی فک میکردی
_ به هیچی استاد

+گفتم راستشو بگو
اگه راستشو بگی میگم بشینی منفی هم بهت نمیدم
یه نگاهی به علیرضا انداختم و گفتم
راستش

به یکی از دوستانم اسمش محمد مهدیه تازه باهم آشنا شدیم بهتر از شما نباشه خیلی مرد خوبیه مثل
خودمون طلبست

تا تونستم بیوگرافی محمد و بهش دادم اونم قانع شد و بایه بفرمایید استاد رفتم سرجام نشستم
کلاس که تموم شد با پیشنهاد من

رفتیم حرم نماز ظهر رو هم به امامت آقای مکارم شیرازی خوندم خیلی حال داد
زیارت با رفیق فابریکی مثل علی واقعا میچسبه

خاطرات یک طلبه

قسمت ششم

بعد از نماز و زیارت برگشتیم خوابگاه
خوابگامون یکم دور بود به همین منظور یا با اتوبوس یا با تاکسی و بعضا پای پیاده در رفت و آمد بودیم
تو مسیر برگشت محمدمهدی به گوشیم تماس گرفت
خوشحالیم با دیدن اسمش رو صفحه گوشیم دوچندان شد
با حالت مزاح توام با خنده گفتم

_سلام بر بانوی پاک دامن

+سلام اسماعیل خوبی

_ممنووون شما چطوری

+خوبم کجایی

_تو خیابون با علیرضام دارم بر میگردم حرم

+علیرضا کیه؟؟

_علی دیگه همون که روزش تا دم در هم راهیم کرد

علیرضا لبخندی زد و گفت بهش سلام برسون

_علی سلام میرسونه

+تو هم سلام برسون بهش و بگو مشتاق دیدار

_جانم مهدی جان کاری داشتی تماس گرفتی در خدمتم

+آها کلا یادم رفته بود

+بعد از ظهر برنامه چی؟؟

_برنامه ههههه؟؟

نمیدونم

نگاهی به علی انداختم و گفتم

_علییی بعد از ظهر برنامه چی؟؟ نمیدونی؟؟

+نمیدونم باید برسیم خوابگاه تابلو اعلانات و بینم

_نمیدونم مهدی علی هم نمیدونه برا چی میپرسی

+هیچی گفتم بینمت البته اگه وقت داشته باشی

_دیشب همو دیدیم که

+اگه دوس نداری اصرار نمیکنم

_نه نه شوخی کردم برم خوابگاه بهت اس میدم برنامه چی

+باشه پس خبر باتو

_چشششش استاد؟

با خداحافظی محمد مهدی گوشو قط کردم یه چن ثانیه ای تو فکر بودم که علیرضا پرسید

چی شد اسماعیل چرا تو فکری

_هیچی گفت میخواد من و بینه

+دیشب باهم بودین که

_میدونم....گفت کارم داره

+آها ازاون نظر

+حالا میخوای چی کار کنی؟؟

هیچی باید بینم برنامه بعد از ظهر چی

خداکنه برامون کلاس نذاشته باشن وگرنه خیلی بد میشه

تا خود خوابگاه خدا خدا میکردم که بعد از ظهر کلاس یا برنامه خاصی نداشته باشیم

با اینکه از اولین دیدارمون چیزی نمیگذره ولی مثل بچه ها ذوق دیدن محمد مهدی رو داشتیم

خاطرات یک طلبه

قسمت هفتم

بالاخره بعد کلی حرف زدن و پیاده روی رسیدیم خوابگاه

دوان دوان و باعجله رفته سمت تابلوی اعلانات با دیدن نوشته روی برگه بی اختیار خندیدمو با کلی ذوق

و هیجان دستامو دور گردن علیرضا حلقه کردم و گفتم

_آخ جون بعداز ظهر کلاس نداریم

به جاش زیارت جمعی به سمت جمکران اون هم با پای پیاده برامون گذاشتند

علیرضا یه اخمی به چهره گرفت و گفت

تو که حاج اقا رو میشناسی به موندن تو اجازه نمیده حتما باید بیای
با این حرف انگار یه پارچ آب سرد ریختن روم با ناراحتی گفتم
راس میگی حالا چی کار کنم
+به نظر من برو با حاج اقا صحبت کن اجازه بده تو بمونی منم کمکت میکنم
دونفری رفتیم پیش حاج اقا صالحی
تو تاقش بود داشت چای میخورد
_سلام حاج اقا
+سلام حاج اقا
حاج آقای صالحی یه استاد عبوس و جدی بود که هر کسی جرات نمیکرد باهاش حرف بزنه اما حساب من و
علیرضا که از شاگرد زرنگاش بودیم با بقیه فرق میکرد
حاج اقا صالحی بادیدن ما سرشو از رو کتاب برداشت و گفت
به به آقایان طلبه امری باشه در خدمتم
نگاهی به علیرضا انداختم و با اشاره ازش خواستم که سر صحبت و باز بکنه
علیرضا هم بی مقدمه گفت
+بیخشید حاج اقا اومدن به جمکران واجبه یعنی شاید بعضیا بخوان برن حرم یا بازاری جایی
_اره واجبه همه باید باشن
+آخه اسماعیل...
حرف علیرضا رو قطع کردم و گفتم
_حاج اقا امکان داره من نیام جمکران
+نه برا چی کجا میخوای بری
_هیجا استاد ولی...
+ولی چی؟؟
_اگه بشه من نیام خیلی خوب میشه
آخه با
مونده بودم چی بگم
ازیه طرف ترس از استاد نمیزاشت حرف بزنم
ازطرف دیگه محمد مهدی
حاج اقا صالحی یکم جدی تر شد و گفت
چرا حرفتو خوردی
بگو ببینم جمکران نمیای پس کجا میخای بری
خواستم جواب بدم که علیرضا به دادم رسید و گفت
استاد حقیقتش اسماعیل با یکی از دوستاش قرار داره ضروری هم هست به همین خاطر اگه اجازه بدین
اسماعیل نیاد ممنون میشیم

حاج اقا یه نگاهی به من انداخت و گفت

با کی قرار داری

_ حاج اقا بخدا پسره

طلبه هم هست

آدم خوبیه نگران نباشید

+ یعنی تو میخوای علیرضا رو تنها بزاری

نگاهی به علیرضا انداختم و گفتم همین یه بار خواهش میکنم قول میدم تکرار نشه

حاج اقا صالحی با یه لبخند کوتاهی که رولیش بود گفت

اشکال نداره

ولی حواست باشه بقیه بچه ها چیزی نفهمن

از خوشحالی بالا و پایین میپریدم و ناغافل صورت علیرضا رو بخاطر کمکهش بوسیدمو با یه خدا حافظی توام

با تشکر از اتاق حاج اقا اومدیم بیرون

رفتم داخل اتاقم گوشیمو برداشتم و به محمد مهدی پیام دادم

_ محمد جان وعده ما بعد از ظهر ساعت شیش

چن لحظه بعد جواب پیامم اومد که نوشته بود

+ منتظرتم عزیز دلم

اما کجا؟؟؟

یکم فکر کردم که کجا با محمد مهدی قرار بزارم

حرم _ جمکران _ نه نه دوره

اها رستوران تهران به صرف پیتزا

_ محمد جان وعده ما رستوران تهران با طعم پیتزا²

+ باشه عزیز دلم منتظرتم

محمد مهدی همیشه من رو عزیز دلم صدامیزد وقتی ازش میپرسیدم دلیلش چیه جواب درست و حسابی

نمیداد

خاطرات یک طلبه

قسمت هشتم

کم کم بچه ها داشتند برا رفتن به جمکران آماده میشدند

منم پا به پای اونا لباس پوشیدم و طبق عادت همیشگی بخاطر چربی پوستی که داشتم از ضد آفتاب

استفاده کردم

بچه ها یک به یک سوار اتوبوس شدند

دست علیرضا رو گرفتم و گفتم

سلام من و به آقا برسون یاد منم باش

علیرضا هم طبق عادت همیشگی از روی مزاح همون دیالوگ تکراری رو گفت که

شماره کارتمو برات میفرستم قبل از دعا پول واریز کنی که حسابی برات دعا کنم
با هم خدافظی کردیم اتوبوس با تمام طلبه ها به سمت جمکران به راه افتاد و من موندم و یه خوابگاه بی
سروصدا و خلوت و یکم هم ترسناک
کیفمو برداشتمو به سمت رستوران تهران که حوالی حرم حضرت معصومه بود به راه افتادم برا اینکه به
موقع برسیم سر قرارمجبور شدم تاکسی بگیرم
سوار تاکسی شدم و به محمد مهدی پیام دادم که من راه افتادم
به ثانیه نرسید جواب اومد که
کماکان منتظرم
تعجب کردم پرسیدم
_ مگه کجایی...؟؟ رسیدی؟؟
+اره
_ چه زود!!! هنوز که شیش نشده
+ خونمون نزدیک حرمه پنج دقیقه کمتر
ازاینکه محمد مهدی هم جوار با حضرت معصومست حسودیم شد
با حسرت بهش گفتم
_ پس با بی بی همسایه ای؟؟
جوابی نیومد
زیر لب این شعر و زمزمه کردم
که در وصف حضرت معصومست
همسایه سایه ات بر سرم مستدام باد
نمیدونم چن بار این مصرع رو زمزمه کردم تا رسیدم به حرم
از ماشین پیاده شدم و بعد از عرض ادب و ارادت خدمت بانو به سمت رستوران تهران حرکت کردم
این قدر استرس داشتم که صدای تپش قلبم به وضوح شنیده بود
وارد رستوران شدم یه نگاهی به چپ و راست انداختم
محمد مهدی با دیدن من از جا پاشد و دستی برام تگون داد تا من رو متوجه خودش بکنه
ازدیشب خوشگل تر شده بود یه فرشته درمقابل موجود زمینی
دلَم میخواست فقط نگاش کنم اونم با لحن آرومش صحبت کنه
_ سلام مهدی جان خوبی
+به به حاج اسماعیل شما چطوری
_ ببخشید دیر کردم حسابی منتظر موندی
+اشکال نداره انتظار چیز خوبیه [?]
این دیالوگش هنوز تو خاطرَم هست و همیشه هر کجا لازم باشه بیانم میکنم
_ چه خبر مهدی خوش میگذره

مهدی نگاهی به سمت حرم انداخت و گفت مگه همیشه با وجود بانویی به مهربونی حضرت معصومه بد بگذره

_خوش به حالت مهدی

من ارزومه که یه روزی ساکن قم بشم و در جوار حضرت زندگی کنم [?]

+چرا نییای قم اسماعیل دل بکن از زاهدان اینجا دریاست تو دریا شنا کن علم یاد بگیر معنویت کسب کن من که داغ دلم تازه شده بود برا ختم این حرفا لبخندی زدم و گفتم دعا کن قسمت بشه بیام قم محمد مهدی هم لبخندی زد و گفت ان شالله

+خوب دیگه چه خبر امروز برنامه یا کلاس که نداشتی

_نه خدارو شکر فقط زیارت دست جمعی به جمکران بود که اونم اجازه گرفتم

+ببخشید بخاطر من از زیارت افتادی

_نه اشکال نداره جبران میکنم

+خب بگو چی سفارش بدم برامون بیارن

_نه عزیزم شما بگو چی سفارش بدم برامون بیارن [?]

با کلی تعارف تیکه پاره کردن قرار شد اینبار رو دعوت محمد مهدی باشیم

از جاش بلند شدو برا سفارش پیتزای مرغ و قارچ به سمت صندوق رستوران رفت

من عاشق پیتزا مرغ و قارچم و تنها غذایی هست که همیشه سالم و خوش طعمه

داشتم با گوشیم ور میرفتم که محمد مهدی اومد و با دستش اروم کوبید رومیز و در حالی که داشت این

جمله رو میگفت نشست رو صندلی (تا پونزده دقیقه دیگه غذا آمادهست)

_شرمندم کردی مهدی جان کاش میزاشتی من حساب میکردم

محمد مهدی اخم شدیدی به چهره گرفت و گفت

+دوباره نشنوم حرف بیربط بزنی

_باشه بابا من تسلیم

+اسماعیل؟؟

_جانم

+چشماتو ببند

_چییییی؟؟؟

+گفتم چشماتو ببند

_قایم باشکه؟؟

+حالا تو ببند

چشمامو بستمو با تاکید محمد مهدی که گفت باز نکنیا محکم پلکامو به هم فشار دادم

+خب حالا باز کن

چشمامو اروم باز کردم یه جعبهء خوشگل تو دستش بود

با خنده گفتم این چیه؟؟

+حالا فعلا غذا تو بخور سرد میشه از دهن میفته
_راستی مهدی میتونم قبل از خوردن غذا یه خواهشی بکنم
+بگو حاج اسماعیل با جون و دل میشنوم
_امکان داره دیگه منو حاج اسماعیل صدا نکنی
+چرا؟؟؟ بده مگه؟؟
_نه بد که نیست ولی خب یکم سنگینه آدم احساس غریبگی میکنه
همون اسماعیل بگی کافیه
میدونستم برا محمد مهدی این کار سخته چون این بشر این قدر با ادب بود که صدا زدن افراد به اسم
کوچیک رو یه جور بی ادبی میدونست با اینکه باب میلش نبود و این رو میشد از نگاهش فهمید ولی گفت
+چشم هر جور شما راحتی منم پایم ولی دعا میکنم ان شالله بری مکه تا یه حاجی واقعی بشی
با لقمه ای که تودهنم بود پرسیدم
_مگه حاجی شدن به مکه رفتنه؟
+نه ولی خب حاجی شدن به مکه رفتن توام با معرفت که هست.... نیست؟؟
_بله حق باشماست
پس یه زحمت داشتم لابه لای دعاهات از خدا بخواه دوباره نصیبم شه برم مدینه
با شنیدن این حرف محمد مهدی مکث کوتاهی کرد و حتی از جویدن پیتزایی که تو دهنش بود خود داری
کرد به سمت میز خم شدو با تعجب بسیار پرسید
+چی گفتی؟؟؟
منکه اصلا فک نمیکردم حرفم برا محمد مهدی تعجب آور باشه گفتم
_چیزی نگفتم
_فقط گفتم دعا کن دوباره برم مدینه این کجاش تعجب داره
+مگه- تو قبلا رفتی؟؟
_خب آره
عمره مفرده از طرف حوزه
+باورم نمیشه
_من که کم کم داشتم نگران میشدم گفتم چی باورت نمیشه مهدی داری نگرانم میکنی
+تو با این سن کمت رفتی مکه
_خب آره چیه مگه
اتفاقا من که سنم خیلی هم بالاست اگه بچه های قنداقی رو میدیدی که بغل پدر مادرشون بودن چی
میگفتی
محمد مهدی با حسرت سرش انداخت پایین و گفت خوش به حالت اسماعیل من بهترین فرصتهای زندگیمو
از دست دادم یکیش ثبت نام عمره مفرده از طرف حوزه بود
_میدونی مهدی جریان چیه

اینکه هم تو حسرت میخوری هم من

تو از این بابت که چرا رفتی و من از این بابت که چرا پدر مادرمو با خودم نبردم [?] یاد بابای خدا بیمارزم افتادم اشک تو چشم جمع شده بود نمیخواستم محمد مهدی رو شریک غصه هام کنم اشکامو پاک کردم و باخنده زورکی گفتم برا حرف زدن وقت زیاده فعلا پیترامونو بخوریم که از دهن افتاد محمد مهدی خودشو روی میز خم کرد و گفت نه اتفاقا خیلی مشتاقم از خاطرات سفرت بگی از اینکه چی شد ثبت نام کردی از مدینه از ام القری از کعبه از قبرستان بقیع با شنیدن اسم ام القری دلم گرفت رفتم تو حال و هوای اون روزا و روزای قبلش روزایی که دغدغه ثبت نام حوزه رو داشتم روزایی که مسیر زندگیمو عوض کرد روزایی که التماس میکردم پیش خدا که حوزه قبول شم با اینکه ۱۸ سالم بود و چیز زیادی از حوزه نمیدونستم اما خیلی دلم میخواست پادر این عرصه بزارم و از نزدیک این فضا رو لمس کنم +به چی فک میکنی اسماعیل

با صدای محمد مهدی به خودم اومدم لبخندی زدمو گفتم به دوازده سال قبل به ام القری به مدینه و خاطرات خوب و بدی که تو مسیر گذشت حوصله داری بشنوی؟ با دیدن شوق و اشتیاقی که تو محمد مهدی برا شنیدن حرفام بود مصمم شدم خاطرات خودمومو به مو براش تعریف کنم و اون هم با حوصله و آرامش خاصی به حرفام گوش میداد و خم به ابرو نمیآورد خاطراتی که بر میگردد به دوازده سال قبل دقیقا سالی که تازه ۱۸ ساله شده بودم

خاطرات یک طلبه

قسمت دهم

نکته □ □ اسامی بانوان موجود در داستان مستعار میباشد

_الو آبجی صدات قطع و وصل میشه نمیتونم پیام کمکت من قراره برا مصاحبه حوزه برم ایرانشهرصدات نمیداد خدافظ بچه هاتم ببوس

سارا پشت خط بود اصرار میکرد که تو اسباب کشی برم کمک اون و شوهرش از قضا هیچکس از ثبت نام من و ناصرو قبولی تو حوزه خبر نداشت ناصر یه دوسالی از من کوچکتر بود به همین خاطر اختلافات زیادی باهم داشتیم هر چی من درس خون بودم و ترسو اون جسور بود و اهل کار ناصر کارفنی رو خیلی دوست داشت بر عکس من که فقط به فکر درس بودم و حتی نمیتونستم یه پیج رو محکم ببندم

هر جووری بود سارا رو پیچوندم و با مامان سوار اتوبوس شدمو به سمت ایرانشهر راه افتادیم از قضا مدیر حوزه امیر المومنین ایرانشهر خونس نبود که از من مصاحبه بگیره به همین منظور دست از پا دراز تر برگشتیم زاهدان

رفتم پیش مدیر حوزه امام صادق زاهدان حاج اقااقا زاده که تُرک تبریزی بود یه آقای مهربون و دلسوز با پیشنهاد آقای اقا زاده پروندمو انتقال دادم زاهدان و شدم طلبه حوزه امام صادق زاهدان

از خوشحالی ذوق مرگ شده بودم شب تا صبح خواب نداشتم خدامیدونه چه قدر جون کندم و خدا میدونه چه قدر تو نماز التماس میکردم که طلبه بشم
آخرش هم عنایت خدا و اهل بیت شامل حالم شد و شدم طلبه
۱۱/۶/۸۶ اولین روز طلبگی مصادف بود با یه اتفاق تلخ و فراموش نشدنی
بعد از نماز صبح شروع کردم به خوندن دعای عهد مشغول خوندن بودم که تلفن زنگ خورد سرمو از رو
مفاتیح بلند کردم یعنی کی میتونه باشه این وقته صبح ؟
_ الو بفرمایید

+سلام اسماعیل مامان خونست

_ سلام جواد تویی (جواد داماد بزرگ خانوادمونه) یه شخصیت بی روح و احساس که تو این زمینه هفت
پشت باهم غریبه ایم ۷
_ آره خونست یه لحظه گوشی

گوشی تلفن و دادم به مامان و مشغول خوندن دعای عهد شدم
صدای مامان من رو جلب خودش کرد

کی بردین بیمارستان؟

الان حالش چطوره ؟

بچه چطوره دیدیش؟

چییییییییی؟؟ مُرده؟

مثل جن زده ها سر از مفاتیح برداشتم و دویدم سمت تلفن با هزار دلهره که تصورش هم سخته از مامان
پرسیدم

_ چی شده مامان جواد چی میگه

کی مُرده؟

مامان بود و گریه هاش مامان بود و استرس مامان بود و سه سکوت تلخ

گوشی رو از مامان گرفتم

_ الو جواد مامان چی میگه

بهاره کجاست؟

+فقط بیاین بیمارستان

_ خب چی شده؟ بهاره وضع حمل کرده؟

+آره

_ خب حالش چطوره ؟

_ خوبه

بچه چی؟؟

الو جواد با توام پرسیدم بچه حالش چطوره

بعد از یه مکث طولانی جواد حرفی زد که دنیا رو سرم خراب شد

+مُرده

اولین روز طلبگی با مرگ نوزادی شروع شد که بعد از هشت سال چشم انتظاری قرار بود به دنیا بیاد اما.....
حالم خیلی بد بود بدتر از اونی که میشه تصور کرد
اولین روز درسیمو با خاطره ای تلخ آغاز کردم
فقط خدا میدونه چقد برامون سخت گذشت
اسمشو گذاشته بودند فاطمه
فاطمه کوچولویی که نیومده مرده بود
هر از گاهی پنج شنبه ها میرفتم سرخاکش و گریه میکردم
تو محیط حوزه آرامشمو حفظ میکردم چون دوس نداشتم کسی از من خبر دار بشه
خاطرات یک طلبه
قسمت یازدهم

هوا داشت کم کم تاریک میشد با صدای مامان به خودم اومدم
+داره دیر میشه بریم دیگه نزدیک اذانه
بدون اینکه حرفی بزنم کیفمو برداشتم یه نگاهی به سنگ قبر فاطمه کوچولو انداختم و با مامان به سمت
خونه حرکت کردیم
تو مسیر سکوت بود و یه جادهء طولانی که تمومی نداشت
_ببخشید آقا
راننده تمام هیكل برگشت و به پشت سرش نگاه کرد
+جانم
_لطف میکنید ضبط ماشینتون رو خاموش کنید
اینبار از آینه ماشین نگام کرد و گفت آهنگ که آرام بخشه
خواستم حرف بزنم که حس کردم اگه دهنم باز شه بغضم میریزه بیرون سکوت کردم و از پنجره به بیرون
خیره شدم
راننده ماشین هم صدای ضبط ماشینشو کم کرد اون قدری که فقط صدای وز وزش میومد
بالاخره رسیدیم خونه
پسرعمه و خانمش خونه بودند حوصله نداشتم یه احوال پرسى مختصرى کردم و رفتم تو اتاقم
سرم و گذاشتم رو بالش و زار زار زدم زیر گریه
نمیتونستم وضعیت الانمو تحمل کنم
من حالم بد بود وای به حال پدر مادرفاطمه که خدا میدونه الان چه حالی دارن
سبک شده بودم
گاهی وقتها گریه برا انسان لازمه
سبکت میکنه راحت میشی

صدای اذان بلند شد از قبل وضو داشتم جانمازمو که مامان فاطمه برا من و ناصر دوخته بود پهن کردم شروع کردم نماز خوندن بعد از نماز حس کردم حالم خیلی خوبه نه اینکه غصه هام تموم شده باشه نفع فقط تحملش برام راحت شده بود

پسر دایی نمیخوای از اتاقت بیای بیرون

پسر عمم بود

حوصله جواب دادن نداشتم اشکامو پاک کردم و سمت در رفتم پسر عمه پشت در بود بادیدنم یه احمی

کردو گفت گریه کردی

نه چیزی نیست

ولی گریه کردی

برا ختم ماجرا لبخندی زدم و گفتم

زن دایی کجاست؟

پسرعمم که فهمیده بود نباید به پرو بالم بیچه گفت

زن دایی تو آشپزخونس داره شام درست میکنه

تو دلم گفتم و ایا یعنی اینا حالا حالا هستن

+خب چه خبر پسر دایی هر از گاهی از اتاقت بیا بیرون یه هوایی بخور

_از محسن چه خبر

+خوبه سلام میرسونه

_نیومد باهاتون

+نه دیگه تو که میشناسیش اهل بشین پاشو نیست

پر افاده همچین از پسرش تعریف میکرد انگار از دماق فیل افتاده یه روزی یه جا بد جور حال این از خود

راضی رو میگیرم

داشتم باخودم حرف میزدم که به خودم گفتم حالا توهم دست کمی از اون نداری به قول مهدی باید زنت

بدن تا اجتماعی بشی

هه زهی خیال باطل

+پسر دایی

با صدای آقای سریش به خودم اومدم

_جانم

+به چی فک میکنی

_هیچی شما راحت باشید

خانواده پدریم آدمای خوبی ان ولی نمیدونم چرا ازشون خوشم نمیاد دست خودم نیست فک میکنم چه

لزومی داره با عمو عمه در ارتباط باشیم

کاش همه آدما خاله و دایی بودن
هر چند دریغ از یه خاله
مامانم تک دختر خانوادش بوده و لوس و نر ما هم کپ مادرمون
خدا خیرمون بده یه درصدم به بابامون نرفتم فقط
چرا اخلاق گندم که کپ بابامه
البته دماقمم کپی برابر اصل داییم
همون طور کج و کوله و انحرافی
چن باری به فکر عمل افتادم اما.....
بگذریم درکل عمه هامو بیشتر از همه دوست دارم و این باعث میشد با پسر عمه هام و دخترعمه هامو کلا
ایل و تبارشون رابطه ملایمی داشته باشم
ناصر هم که یه دم تو خونه بند نبود اندازه موهای سرش رفیق داشت
این میرفت اون یکی میومد دنبالش
برعکس من که از کل دنیا دوتا رفیق بیشتر نداشتم اونام عضو بسیج مدرسمون بودن یه پسر آفتاب مهتاب
ندیده که اگه مدرسه نبود سالی به دوازده ماه از خونه بیرون نمیرفت
وقتی به گذشتم فک میکنم و یادم میفته چه قد پاستوریزه بوده حالم از خودم بد میشه آخه پسری که
شیطنت نکنه دعوا نکنه خون به پا نکنه که پسر نیست دختره
البته خواست خدا بود که من اینجوری بار پیام اکثر معلمای راهنمایی و دبیرستانم میگفتن تو یه روز آخوند
میشی روحیت به طلبه ها میخوره
پنج شنبه ها که دائم الروزه بودم صف اول نماز مدرسمونم که پر بود از من
انضباطمم که همش بیست
خدایی چه گذشتهء مسخره ای داشتم
یه دونه هیجان هم توش وجود نداره
یکی از ارزو هام که برا خیلی ها احمقانس اینه که سوار هواپیما باشم یه هو هواپیما سقوط کنه بعد من با
چتر نجات بیرم پایین هنگام پایین اومدن از خودم سلفی بگیرم بعد یه هو چترم باز نشه من با کله دوبس
بخورم زمین به دیار باقی بشتابم و تا نسل ها بعد خاطرات مرگ اسف بارم در اذهان قرار بگیره

خاطرات یک طلبه

قسمت دوازدهم

بالاخره انتظار به پایان رسید و شام دستپخت مامان حاضر شد
غذای حوزه خیلی خوشمزس ولی خدایی به خوشمزگی دستپخت مامان نبود
چن لقمه ای خوردم و با یه مرسی گفتن از جام پاشدم
مامان گفت
تو که چیزی نخوردی
پشت سرشم پسر عمه و خانمش شدن دایه مهربانتر از مادر

همینه دیگه غذا نمیخوری این قد لاغری
خانم پسرعمم که خیلی خانم خوبی بود با مزاح گفت
صبر داشته باش دوسه سال دیگه اسماعیل شکم میزنه و چاق میشه تازه اول راهه
لبخندی زدم و به مامان گفتم
مامان شامت خوشمزه بود مرسی
+تو که چیزی نخوردی که
_چرا بابا به اندازه خوردم الانم برم بخوابم فردا باید برم حوزه
دوران مجردی عادت داشتم سر شب بخوابم اما الان سرشیم دو نصفه شبه
با خداحافظی از همه رفتم تو اتاقم تا درو بستم یاد فاطمه افتادم دلم گرفت یه مکئی پشت در کردم و تو
دلم گفتم خدا بیامرزت فاطمه کوچولو
با صدای اذان از خواب بیدار شدم نماز صبحمو که خوندم چمدونمو و وسایلامو جمع کردم و سمت حوزه راه
افتادم
تو طول هفته حق بیرون اومدن از حوزه رو نداشتیم به همین خاطر اواسط هفته بد جور دلتنگ پدر مادرم
میشدم و گاهی وقتا نزدیک غروب طبقه دوم به دور از چشم همه یه گوشه کس میکردمو گریه میکردم
یادمه سال اول طلبگی ازبس درس خوندم دچار میگرن و سردرد های شدیدی شدم که به اجبار مدیر
محترم یه هفته مرخصی گرفتم و رفتم خونه آبجی بهار که خلوت بود و بی سروصدا
سال اول خیلی سال خوبی بود سختی ها و خوشی ها خاطرات خوب و بدش واقعا عالی بود واز همه مهمتر
وجود ناصر کنارم دلگرمم میکرد
راستی گفتم ناصر
قرار بود سال بعدش آزمون بده و به طور رسمی طلبه حوزه بشه
چون سال قبل قبول نشده بود به طور آزمایشی اما تمام وقت تو حوزه بود و هم کلاسی من
ناصر تو حوزه محبوبیت خاصی داشت چون اخلاقش خوب بود اجتماعی همه دوشش داشتند
سال بعد تو بهترین حوزه در شهر کاشان
حوزه آیت الله یثربی که آرزوی خیلی ها تحصیل تو اون حوزه بود قبول شد
سال اول با تمام خاطرات خوب و بدش تموم شد و من با موفقیت چشم گیری اون سال و پشت سر گذاشتم
تابستون همون سال یه طرح چهل روزه توشهر یزد برامون گذاشته بودن و من و ناصر مجبور بودیم چهل روز
از خانواده دور باشیم
مسیر اول مون مستقیم شهر یزد بود یه شهر سنتی و زیبا
بازارای قدیمیش مردم خونگرمش واقعا مهمان نواز و دوست داشتنی بودند
بعد از استراحت یه روزه در حوزه امام خمینی یزد به سمت روستای طزر جان به راه افتادیم یک ساعت و
نیم از شهر فاصله داشت

اون طوری که شنیده بودم یه روستای سرسبز و زیبا پراز میوه های خوشمزه و جوی های جاری از کنار خونه ها وسط این روستای سبز یه حوزه قدیمی بود که با دیدنش یاد خانه ارواح میفتادی مخصوصا شبا که بیشتر شبیه خونه های قدیمی جن زده بود

اتاق من بیشتر از اینکه دیوار داشته باشه پنجره های بزرگ شیشه ای داشت و چون رو به جنگل باز میشد ترسناک تر جلوه میکرد مخصوصا نصف شب باوزیدن باد و صدای گرگ و روباه خیلی وحشتناک میشد من و علیرضا و ناصر تو یه اتاق بودیم ناصر که همش پیش دوستاش بود علیرضا هم یه جا بند نبود و به همین منظور اکثر اوقات من تو اتاقم تنها بودم و جزء سیم قرآن رو حفظ میکردم

طزر جان یه روستای خیلی سرسبز بود خیلی خوش آب و هوا پر از درختان میوه و چشمه جاری از دل کوه سرتاسر این روستا جنگل و کوه بود اما دریغ از یه آدم زنده کل روستا رو باید قدم میزدی تا به یه انسان برخورد کنی و درحد یه سلام باهات حرف بزنی

به همین خاطر ۲۱ روز نتونستیم اون بهشت و تحمل کنیم

حتی من که از اهل سنت زاهدان بخاطر تعصبات بی جاشون متنفر بودم دوست داشتم هر چه زودتر برگردیم زاهدان و حتی شده یه سنی ببینمو باهات حرف بزنم

پنج شنبه جمعه ها مردم از شهر میومدن روستا و دختر پسر قاطی و صدای پارتی شون فرسنگ ها به گوش میرسید

حاج اقا صالحی هم میگفت

کسی حق نداره جمعه ها از حوزه بره بیرون چون دخترا از شهر اومدن و صحیح نیست شما تو روستا باشید؟؟؟

واین گونه بود که ما پنج شنبه جمعه کلا تو قرنطینه بودیم؟؟؟

خاطرات یک طلبه

قسمت سیزدهم

یه روز من و علیرضا سر یکی از همکلاسی هامون دعوامون شد و به همین منظور علیرضا مٹ بچه ها قهر کردو شب رفت حجره همون پسر و ناصرم رفته بود اتاق محمد تقی مومنی و من اون شب تو اتاقم تنها بودم بخاطر اینکه راحت باشم پنجره ها رو با ملحفه پوشوندم به جز پنجره ای که رو به جنگل باز بود

تو حوزه کسی نبود اکثرا رفته بودن امامزاده و حوزه تقریبا خالی از سکنه شده بود

بعداز شام رفتم کنار پنجره با اینکه هوا تاریک بود اما پرواز جغدها و خفاش ها توشب به زیبایی دیده میشد لب پنجره نشسته بودم که حس کردم یه چیزی خورد به شیشه اول حس کردم شاید خیالاتی شدم توجه نکردم تا اینکه دوباره یه چیزی شبیه سنگ خورد به شیشه خیلی ترسیدم اومدم داخل اتاق و پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم و مشغول درس خوندن شدم

اینم بگم اتاق من طبقه دوم بود و دور و اطرافش اصلا اتاقی نبود که بخوام احتمال بدم کسی داره سربه سرم میزازه سرم رو کتاب بود که این بار یه چیزی محکمتر خورد به شیشه

با ترس و دلهره رفتم لب پنجره هوا خیلی تاریک بود و چیزی لابه لای درختا دیده نمیشد
کیه؟؟؟

با توام می‌گم کی هستی
هرکی هستی خیلی شوخی مسخره ای بود تا خواستم پنجره رو ببندم یه سنگ گنده که به دور یه کاغذ
پیچیده بود افتاد تو اتاق ناخواسته جیغ بنفشی کشیدم و از تو اتاق زدم بیرون خواستم برم پیش علیرضا بگم
برگرده سر خونه زندگیش [?] اما غروم اجازه نداد برگشتم تو اتاق سنگ و برداشتم و کاغذ دورشو خوندم
سلام تورو خدا بیا پایین
بسم الله این چه وضعشه
همین جمله کوتاهو چن بار خوندم
گیج شده بودم به خودم گفتم حتما یه شوخی بچه گانست تو فکر بودم که دوباره سنگی به شیشه خورد
دیگه خیلی ترسیده بودم از اتاق من تا اتاق بعدی یه راهروی پیچ در پیچ بود که چیزی جز تاریکی نشون
نمیداد
دوباره رفتم لب پنجره
آب دهنمو قورت دادمو و گفتم
کسی اون پایینه
علیرضا تویی
ناصرتویی بچه بازی در نیار اگه تویی بیا بیرون
داشتم مطمئن میشدم کسی اون پایین نیست که یه هو از لابه لای درختا و تاریکی مطلق یه سایه پیدا شد
خوب که دقت کردم دیدم یکی داره لابه لای شاخ و برگ درختا بال بال میزنه که خودشو به من نشون بده
وقتی مطمئن شدم آدمیزاده پرسیدم شما کی هستی اون پایین چی کار میکنی؟
+بیا پایین آقا خواهش میکنم بزارید بیام تو
تانیم ساعت دیگه اینجا پر از حیوانات درنده میشه نمیتونم برگردم شهر مطمئنم نرسیده به جاده طعمه
گرگها میشم
این تمام حرفی بود که سعید داشت میگفت
یه جوون خوش برخورد و تروتمیز که از ظاهرش مشخص بود که گدا و سائل نیست
_نمیشه آقا اینجا خوابگاه مسئول خوابگاه من نیستم
تازشم ما اینجا اردو اومدیم نمیتونم که مهمون دعوت کنم مسئولیت داره
سعید با صدای مظلومانه تری گفت
داداش تو جوونی منم جوونم درک کن
به خدا من آدم بدی نیستم فقط یه
گوشه کنار باشه شبنم صبح شه میرم یزد اما الان میترسم برم سمت جاده این روستا شبای خطرناکی داره
میخواستم پنجره رو ببندم و بیخیالش شم اما وجدانم راضی نشد با دودلی و استرس توام با عطفوت گفتم
_صبر کن الان میام پایین
نمیدونستم کاری که میخوام انجام بدم چه قدر درسته فقط میدونم اگه آقای صالحی بفهمه پوستم کندست

داشتم از پله ها میرفتم پایین از ابتدای ورودی پله ها تا درب حوزه یه راهرو بود که پوشیده بود از درخت و گل و گیاه که هرآن ممکن بود ماری عقربی چیزی از لابه لای درختا بیاد بیرون کمی که جلو رفتم و چیزی جز تاریکی دیده نمیشد دستی محکم دستمو سمت خودش کشید این صحنه چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما تو این مدت کوتاه قلبم از ترس کپ کرده بود بد جور ترسیده بودم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که همه اینها نقشه بوده و من الان گرفتار یه عده ناشناسم که قرار بود بهشون کمک کنم

اما ماجرا برخلاف ظن من بود

دست علیرضا بود

بادیدنش دلم میخواست هرچی فحش بدم و نثارش کنم بد جور ترسیده بودم باعصبانیت که کارد بهم میزدی خونم در نمیومد گفتم

_چه مرگته وحشی این چه کاری بود زهر ترک شدم

+کجا میری این موقع شب

_به تو چه دارم میرم سر قبرت فاتحه بخونم

نمیای؟

+ اسماعیل اون پسره رو نمیاری تو حوزه

تعجب کردم مات شده بودم این از کجا خبر داره

_کدوم پسره از چی داری حرف میزنی

+از من پنهان نکن من پشت پنجره سمت راست اتاقت بودم از پشت ملحفه دیدم چه طور مثل جن زده ها ترسیده بودی

حرفاتم با اون پسره شنیدم

حالا هم اگه میخوای حاج اقا صالحی روزگارتو سیاه کنه برو اون پسره رو بیار تو

خاطرات یک طلبه

قسمت چهاردهم

علیرضا انسانیتت کجا رفته اون بنده خدا نیاز به کمک داره اگه اون بیرون بمونه فردا صبح باید تکه های بدنشو از تو کوچه خیابون جم کنی البته اگه گرگا چیزی برامون بزارن

+اسماعیل یه دنده نباش این پسره کار دستمون میده اگه حاج اقا بفهمه پدر جفتمونو در میاره

_این بنده خدا چه خطری میتونه داشته باشه گناه داره بچه مردم

ثانیا قرار نیست حاج اقا چیزی بفهمه الان میبریمش تو اتاق جای من میخوابه پتورم میندازه روسرش حاج اقا فک میکنه منم که خوابیدم فردا صبحم که میگیم بره برخوردش

+چی بگم

من که حریف لجبازیات نمیشم

ولی هر چی شد پای خودت

_باشه قبول فقط تو دهنِت چفت باشه همه چی حله
+همین کاراتو میکنی که بهت میگن رابین هود وگرنه تهش کوزت هم نیستی
حوصله نداشتم جواب علیرضا رو بدم ترجیح دادم برم سمت در تا بقیه از راه نرسیدن
سمت در رفتم و علیرضا هم پشت سرم روانه شد
درو باز کردم حیوونکی روی یه تخته سنگ نشسته بود و داشت با خاکهای روی زمین ور میرفت
_سلام

+سلام داداش خوبی ممنون از اینکه اومدی پایین

_شما سمت چیه؟

+سعیدم سعید امیریان اومده بودم برا چیدن میوه هابه پدربزرگم
حوصله نداشتم حرفاشو بشنوم یعنی فرصت نبود که بشنوم
حرف شو قطع کردم گفتم ببین آقا ما اینجا طلبه ایم اردو اومدیم الانم خیلی ریسک میکنم که بدون اجازه
گفتم بیای تو اگه مسئول مون بفهمه برا من و این دوستم خیلی بد میشه
پس لطفا بی سرو صدا برید بالا تو اتاقم لامپارو خاموش میکنم بگیرید بخوابید منم میرم اتاق دوستم فقط
پتو رو رو صورتتون بندازین که اگه کسی شمارو دید فک کنه منم که خوابیدم
+این وقت شب بخوابم هنوز که سرشبه

_پ ن پ انتظار دارید تا صبح یه قل دو قل بازی کنیم یه وقت حوصلتون سر نره
سعید که از طرز صحبتش خندش گرفته بود در حالی که از پله ها میرفت بالا گفت شما من و یاد خانم معلم
دبستانم میندازی وقتی عصبانی میشد شبیه شما میشد
یکم بهم بر خورد با اخم کوچیکی گفتم اگه من جای معلم دبستانت بودم طوری ادبت میکردم که مدیریت
زمان دستت بیاد مجبور نشی این موقع شب هیرون و سرگردون باشی
+راستی اسم این دوستتون چیه خیلی ادم ضد حالیه بر عکس شما که خیلی گلید
سعید نگاهی به علیرضا انداخت و گفت ببخشید من یکم رکم
علیرضا با ناراحتی نگاهی به سعید انداخت و خیلی جدی گفت ببین پسر جون حقت بود همون بیرون
بمونی طعمه سگ و روباه بشی تا بفهمی با صاب خونه درست صحبت کنی
علیرضا این و گفت و با سرعت پله ها رو بالا رفت و رفت تو اتاقش منم هر چند از حرف این یارو خوشم
نیومد ولی خب از ماجرای صبحی و دعوای من و علیرضا قلبا راضی بودم که حالش گرفته شد

خاطرات یک طلبه

قسمت پانزدهم

سعید و بردم تو اتاقمون و ازاینکه اتاقم یکم به هم ریخته بود عذر خواهی کردم
سعید نگاهی به دورتادور اتاق انداخت و گفت

+شما اینجا چن نفرید؟

_ حول و هوش شصت نفر

+شصت نفر؟؟ پس بقیه کو

_ رفتن امامزاده

برمیگردن

+معدرت میخوام اسم شما چی بود

_ اسماعیل

دوستام بهم میگن اسی

خواهر برادرآم داش اسمال صدام میزنند

ولی خودم اسماعیل و بیشتر دوست دارم

هجده ساله با این اسم زندگی میکنم

سعید خندید و گفت یعنی میخوای بگی هجده سالته

_ گفتم قبل از اینکه سنمو بررسی خودم بگم

شما چند سالتونه؟

+بیست و پنج سالمه

دانشگاه یزد پزشکی میخونم دو سال دیگه مونده تا بشم پزشک

_ یعنی میخوای بگی دکتری؟

+گفتم قبل از اینکه شغلمو بررسی خودم بگم

من و سعید با هم خندمون گرفت با مزاح گفتم پس اهل تلافی هستید

+ نه زیاد ولی خب خوبی هارو تلافی میکنم

نمیدونم سعید میخواست کلاس بزاره یا حرفش بی ریا بود به هر حال لبخندی زدمو گفتم ان شالله موفق

باشید

من با اجازتون برم پیش دوستم شما هم راحت بخوابید فقط پتو یادتون نره حتما رو سرتون باشه

+باشه حتما

لامپ اتاق و خاموش کردم از اتاق رفتم بیرون قدم اولو که برداشتم صدای سعید من و جذب خودش کرد

+آقا اسماعیل

_جانم؟؟؟

+این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم

دوباره لبخند رو لبم اومدو با یه شب بخیر گفتن به اتاق محمدتقی مومنی رفتم که ناصرم اونجا بود

ناصر و مومنی که شیطنناشون مثل هم بود در حال خوش و بش و تخمه پوست کندن بودند

منم طبق معمول شروع کردم به غر زدن و گفتم

انگار نه انگار درس و بحث دارین هر از گاهی لابه لای بازیهاتون یه سری هم به کتاب بزیند بد نیست خاک

خورد طفلی بس بسته موند

+ باز که تو گیر دادی ول کن تو رو خدا این موقع شب کی درس میخونه که ما بخونیم

یکم از ناصر یاد بگیر ببین چه پسر خوبیه مگه نه ناصر

ناصر که تخمه تو دهنش بود نگام کردو با تعجب پرسید تو هنوز بیداری

_اره اومدم امشب اینجا بخوابم اگه مشکلی نیست
مومنی پرید تو حرفمو گفت نه مشکلی نیست به شرط اینکه مَث بچه آدم بگیری بخوابی و تو کار دیگران
دخالت نکنی وگرنه....

یکم جدی شدم و گفتم وگرنه چی؟؟
مومنی که فقط اهل حرف زدن بود نه عمل
با عینک مسخرش خندید و گفت هیچی... وگرنه من و ناصر از اینجا میریم
_آها ازاون نظر

راحت باش از همین الان میتونی بری
ولی ناصر جایی نمیره مگه نه ناصر؟
ناصر که بی طرف دعوا بود سکوت کرد و به تخمه پوست کردنش ادامه داد
خیلی خسته بودم از ناصر پرسیدم کجا بخوابم
+رو تخت من بخواب
_تو کجا میخوابی

+رو زمین دیگه کجا بخوابم به نظرت؟؟
حسابی خسته بودم و حوصله تعارف تکه پاره کردن با ناصر و نداشتم که مثلا بگم نه داداش این چه حرفیه
من رو زمین میخوابم تو رو تخت بخواب
از خدا خواسته گرفتم خوابیدم تازه چشمم گرم شده بود که صدای مومنی چرتمو پاره کرد
+اسماعیل؟؟

اسماعیل خوابی؟؟

_آره اگه بزاری

+اسماعیل تو اتاقت کسیه؟؟

با این سوال چشمم کاملا باز شد و با من ومن کردن گفتم

نه کسی نیست چطور مگه؟

+پس این کفشای آنتیک پانتیک مال کیه دم در اتاقت

واللهای خدای من کفشا

این و گفتمو به سرعت نور سمت اتاقتم رفتم

چرا حواسم به کفشاش نبود اگه آقای صالحی کفشارو میدید چه خاکی بر سرمی ریختم سریع کفشارو
برداشتم و رفتم تو اتاق و لابه لای وسایلا پنهانشون کردم سعید خواب بود دلم میخواست با همون کفشاش
بکوبم تو سرش که نزدیک بود لومون بده

ناصر و مومنی که از برخوردمشکوک شده بودند پشت سرم اومدند تو اتاق مومنی فضول پرسید اسماعیل
این کیه خوابیده تو اتاقت

+هیچکس کی میتونه باشه

این هیچکسه؟؟ هیچ کسه این قد حجم داره و نصف اتاق و اشغال کرده وای به حال اینکه کسی باشه ناصر داشت میرفت سمت سعید تا پتورو کنار بزنه

با هول و استرس گفتم

صبر. کن ناصر تازه خوابیده بیدار میشه

+کیه خب چرا راستشو نمیگی

مومنی شیطنتش گل کردو گفت اسمش هیچکسه اسم جدیده توبورسه

منم میخوام برم ثبت احوال اسممو بزارم هیچکس ناصر تو هم بزار بی کس تصور کن هیچکس مومنی با بی

کس صادقی قشنگ میشه

شوخ طبعی مومنی به ناصر سرایت کردو گفت

مسعود اصلی هم بشه در به در تیممون کامل میشه

حسابی داشتم کلافه میشدم

با عصبانیت گفتم بسه دیگه بالاسرش کم فک بزنی بیدار میشه بریم بیرون بهتون توضیح میدم

برگشتیم تو اتاق مومنی منم از سیر تا پیاز ماجرا رو برا ناصر و مومنی تعریف کردم و ازشون قول گرفتم این

مسئله بین خودمون بمونه

خاطرات یک طلبه

قسمت شانزدهم

داشتم با ناصر و مومنی درمورد سعید صحبت میکردم که سرو صدای آقای صالحی با هیئت همراه به گوش

رسید

قلبم شروع به تپیدن کرد

استرس عجیبی تمام وجودمو فرا گرفته

من خوب حاج اقا صالحی رو میشناسم اگه اون بفهمه چی کار کردم بدجور ناراحت میشه

وجود یه غریبه تو محیط طلبگی خیلی خطرناکه

استرس و نگرانی به وضوح از چهرم فهمیده میشد ناصر که خوب میدونست

وقتی استرس بهم دست میده حالم بد میشه اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و جودش به هم دل گرمی

میداد دلداری های ناصر و مومنی اینکه حاج اقا متوجه نمیشه و نگران نباش اتفاقی نمیفته یکم حالم رو

خوب میکرد

تو دلم خدا خدا میکردم که حاج اقا تو اتاقم نره و سرک نکشه که یکدفعه علیرضا با عجله اومد تو اتاق

مومنی

با دیدن من و رنگ و روی پریدم پرسید تو چرا این ریختی شدی

ناصر جواب داد میترسه حاج اقا از ماجرا بو بیره

+مگه شماهم میدونید

ناصر با اشاره حرف علی رو تایید کرد

علیرضا تو چرا نخوابیدی

+ خوابم نبرد فکرم مشغول تو و اون پسره بود
_ مرده شورشو ببرن صدای خرناسش هفت خونه بالاتر میره اون وقت ما از ترس خوابمون نمیبره
+ از خودت بپرس چه قد گفتم این پسره رو نیار تو حوزه گوش نمیدی دیگه
_ بس کن تو رو خدا علی اومدی سرزنشم کنی؟
+ نه لجباز اومدم بگم حاج اقا شون اومدن حواست باشه
_ باشه میدونم خودم صداشونو شنیدم
بازم ممنون
حرفم تموم نشده بود که صدایی نگاهمونو به سمت در روانه کرد
به به طلبه های نمونه ممتاز و با اخلاق
بادیدن حاج اقا مثل برق گرفته ها از جامون پاشدیم
مات و مبهوت مونده بودم بد جور ترسیده بودم اون قدر که نزدیک بود بزخم زیر گریه و همه چی و به حاج
آقا بگم
علی و ناصر و مومنی با حاج اقا سلام احوالپرسی کردند و من همون طور خیره به حاج آقا سکوت کرده بودم
+ چته تو آدم ندیدی سلامت کو
_ سلام حاج اقا خوبید زیارت قبول
+ ممنون شماها چرا نیومدین؟
مونده بودم چی بگم
علیرضا به دادم رسید و گفت زیارت مستحبه حاج آقا اما درس خوندن واجبه
حاج آقا هم از همه جا بی خبر حرف علی رو تایید کرد و گفت احسنت کار خوبی کردین درس خوندن
واجبه زیارت و بعدا هم میشه رفت
یه لحظه خندم گرفت با انگشتم جلو دهنمو گرفتم که حاج اقا متوجه لبخندم نشه تو دلم گفتم چه قدام
درس خوندم
حاج اقا با تذکر اینکه دیروقته بگیریید بخوابید از اتاق رفت بیرون و من بارفتنش نفس حبس شدمو آزاد
کردم
بعدشم چهار نفری زدیم زیر خنده
علیرضا گفت حال کردین چه طور حاج اقا رو قانع کردم
منم که هنوز تو شک بودم فقط لبخندی زدمو گفتم خیلی دیونه ای
علی که همیشه جواب تو آستینش داشت گفت
نفرمایید... استاد ما شمایی در ضمن کمال همنشین در من اثر کرد
خندم گرفت گفتم میخوام برم مسواک بزخم کی باهام میاد
ناصر با حالت کنایه گفت نکنه میترسی
_ مگه تو نمیترسی تو این جنگل

من نمیدونم با کدوم عقلشون سرویس های بهداشتی رو بردن وسط جنگل ساختن خوب میاوردن همین بغل کنار حوزه میساختن چه کاریه این همه راه بریم برایه مسواک زدن ناصر گفت همینه دیگه وقتی با تو هماهنگ نمیکنند گند میزنند به همه چی حتی به دستشویی ساختن علیرضا خندید و گفت ناصر با زبون بی زبونی داره مسخرت میکنه اسماعیل +مسخره چیه راس میگم خوب

_بگذریم بریم مسواک بزیم ساعت یک شب شد فردا هم کلاس داریم خدا وکیلی عجب شبی شد این و گفتم و چهار نفری سمت سرویس های بهداشتی رفتیم از پله ها پایین رفتیم نگاهی به اتاق ساکت و بی سرو صدای خودم انداختم و تو دلم دعا کردم هرچه زودتر صبح شه این کابوس لعنتی تموم شه

خاطرات یک طلبه

قسمت هفدهم

بعد از مسواک زدن اوادم تو اتاق ناصر و شب رو اونجا خوابیدم با اصرار من علیرضا هم شب رو کنار ما بود این قد خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد صبح روز بعد با صدای بچه ها از خواب بیدار شدم صدای بچه ها تو راهرو مثل جیک جیک گنجشک تو مخم بود به خودم گفتم مگه الان ساعت چنده؟؟ سابقه نداشت بچه ها موقع نماز صبح این قد سروصدا راه بندازن تو خواب و بیداری بودم که حس کردم هواروشنه آخ که نماز مون قضا شده بود

با عجله از زیر پتو بلند شدم و سمت در رفتم و تو مسیر هرکی هم دم دستم بود با لگد میزدمش که پاشید نماز صبحمون قضا شده

حسابی کلافه شده بودم سابقه نداشت نماز صبحم قضا شه ناصر و بقیه هم حال خوبی نداشتن و همش تقصیر من بود اگه اون پسره رو نیاورده بودم تو حوزه مگه مرض داشتیم تا یک شب بیدار باشیم آخرشم نماز صبحمون قضا شه

وای خدا گفتم سعید

سریع لباسمو پوشیدمو رفتم سمت اتاقم با عجله وارد اتاق شدم و سریع به جایی که سعید خوابیده بود نگاه کردم اما هیچکس تو اتاق نبود

سعید رفته بود و ازش فقط یه دست خط و شماره تلفنش بود

خوشحال بودم ازاینکه همه چی تموم شد

به خودم گفتم پشت دستمو داغ میکنم اگه دوباره حس هم نوع دوستیم گل بکنه

چیزی نگذشت که ناصر با حولهء رودوشش وارد اتاق شد

+سلام

_سلام

+رفته؟

_اره

نمیدونم کی ولی این یاد داشت و شمارشو برام گذاشته

+خب خدا رو شکر مٹ اینکه ختم بخیر شد

نفسی کشیدمو گفتم بالاخره تموم شد

+حالا نمیخواد اینجا وایستی بلند شو آماده شو الانه که کلاس شروع شه نمازمون که قضا شد حداقل از

کلاس نیفتیم

_ با شرمندگی صورتمو برگردوندمو گفتم

تو برو من خودم میام

حولمو برداشتم و سمت سرویس های بهداشتی رفتم تا برا کلاس آماده شم

طرز جان روستایی بود که با تمام زیبایی هاش فقط بیست و یک روز تونستیم تحملش کنیم

حسابی دلتنگ پدر مادر شده بودیم

دیگه نه جنگل برامون معنا داشت نه آشپز و استخرو میوه های جور واجور

با اصرار همه طلبه ها آقای صالحی رو قانع کردیم که بریم قم و از اونجا هم بریم مشهد اون سال اولین سالی

بود که قم میرفتم خیلی خاطراتش قشنگ بود اون قدر که الان که دارم درموردش مینویسم

طعمش زیر زبونمه

یادش بخیر

من و ناصر و محمد رضا پیری و علیرضا و مومنی کفشامونو دستمون گرفتیم و به سمت حرم راه افتادیم

خوابگاهمون نزدیک حرم بود زیاد فاصله ای نداشت هر وقت دلمون میخواست میرفتیم زیارت تو خیابون

چشمم فقط به گنبد طلایی بانو بود چه ابهتی چه عظمتی وقتی سمت ضریح رفتم ناخواسته زدم زیر گریه

باور نمیکردم من باشم و اینجا

آخه مگه معنوی تر از اینجا هم میشه پیدا کرد یه دل سیر گریه کردم کنار بقعه مبارکه آرامش خاصی داشتم

علیرضا دستشو گذاشت روشونم

+ لابه لای گریه هات برا منم دعا کن

علیرضا رفیق فابریکم شده بود هر جا میرفتم اونم دنبالم بود

جایی نبود که من باشمو علی نباشه

_ مگه دوست تو دهمرده نبود؟

+چرا بود

_ پس چرا دنبال منی تو هر جا میرم مثل بچه گربه دنبالم راه میفتی

+ بهت گفتم دهمرده دوستم بود ولی الان نیست

_ چرا اون وقت؟؟ تو که طرزجان بخاطر اون کلی حرف بارم کردی

علیرضا سکوت کرد و از سکوتش میشد شرمندگی رو فهمید

تقریبا ده روزی قم بودیم و قرار شد یه هفته هم مشهد باشیم

مشهد هم خاطرات تلخ و شیرین خودشو داشت
بعد از ۴۰ روز دوری از خانواده بالاخره ساک و چمدونامون رو جمع کردیم و سوار اتوبوس شدیم که برگردیم
زاهدان

دل تو دلم نبود
دلم لک میزد برا دوباره دیدن پدر مادرم
دلم برا صدای گرمشون تنگ شده بود
این جادهء لعنتی هم معلوم نیست کی میخواد تموم شه
از پنجرهء اتوبوس به بیرون خیره شدم و زیر لب آهنگ جادهء یک طرفه رو میخوندم
علیرضا کنار من نشسته بود و ناصرم که جفت مومنی بود
بدی اتوبوس این بود که نمیشد داخلش خوابید
به همین منظور خیلی کم پیش میاد که من تو اتوبوس خوابم ببره
بالاخره اتوبوس نزدیک شهر رسید چراغهای شهر به وضوح دیده میشد بوی پدر مادرو همیشه به وضوح لمس
کرد

از پلیس راه تا حوزه راه زیادی نبود اما کل سفر به طرف این مسیر به طرف
ای خدا چرا تموم نمیشه
این تیکه از مسیر جون به لبمون کرد
تا اینکه اتوبوس کنار حوزه توقف کرد دقیقا همونجایی که چهل روز پیش سوارش شدیم سریع از اتوبوس
اومدیم پایین

من و ناصر چمدونامون رو برداشتیم و به تاکسی گرفتیم و سمت خونه راه افتادیم
با اینکه دوسال از ناصر بزرگتر بودم ولی شوق بیشتری برا دیدن پدر مادر داشتم
تاکسی سر کوچه خونمون نگه داشت خدا میدونه چه قد دلم بغل مادرمو میخواست
چه قد نگاه پدرمو میخواست

زنگ خونه رو زدم و با هزار شوق و اشتیاق منتظر باز شدن در بودم

خاطرات یک طلبه

قسمت هجدهم

چیزی طول نکشید که مامان درب حیاط و باز کرد

مثل بچه ها پریدم تو بغلش

چه قد دلم برات تنگ شده بود مامان

+منم همین طور خوشحالم که سالمید

_ بابا کجاست

+ رفته دوش بگیره بر میگرده

رفتم تو اتاقم اتاق کوچیک و قشنگم تو این ۴۰ روز حسابی خاک خورده بود

خستگی راه هنوز تو وجودم بود بدجور بدنم گرفته بود و از همه بیشتر گردنم درد میکرد

ترجیح دادم استراحت کنم
تمیزکاری اتاق باشه برا یه وقته دیگه
روتختم دراز کشیده بودم و مداحی شهید گمنام رو گوش میدادم
دلَم لک زده بود برا دیدن مرتضی نمیتونستم صبر کنم پنج شنبه شه تا برم دیدنش دلَم میخواست الان
کنارش بودم
کلی حرف دارم برا گفتن
کلید اسرارم شده بود مرتضی اتفاقاتی که تو حوزه برام میفتاد اول از همه به مرتضی میگفتم
البته آبجی س هم محرم اسرارم بود یه جورایی از جیک و پیک هم خبر داشتیم
گاهی وقتها آبجیم حرفایی رو که باید به یک خانم میزد به من میگفت و من هم متقابلا بهش اعتماد
میکردم و از خودم بهش میگفتم
تو کل فامیل که چه عرض کنم بین دوست و آشنا هم پیچیده بود که اسماعیل و سارا رفیق همن و بدون
هم نمیتونند زندگی کنند خدا میدونه وقتی سارا ازدواج کرد چه قدر برام سخت گذشت
داشتم مداحی گوش میدادم که ناصر وارد اتاقم شد
+ بیداری؟
_ آره تو چرا نخوابیدی
+ داشتم اتاقمو مرتب میکردم حسابی خاک گرفته این چهل رور
خندم گرفت ناصرهم به درد من مبتلا بود
_ بابا نیومد از حموم بیرون
+ نه بابا تو که بابا رو میشناسی چهار ساعت یه دوش گرفتنش طول میکشه
حالا حالا ها بیرون نمیداد
راستی مامان بهت گفت عمه مریم فردا شب میخواد بیاد اینجا
با شنیدن اسم عمه مریم از جام بلند شدم و با تعجب گفتم
نه مامان حرفی بهم نزده
چیزی شده؟؟
+ چیز خاصی نشده فقط میاد برا همون حرفای تکراری
عمه مریم تداعی یه قهر بی سابقه تو فامیلونه اونم بابت مخالفت ازدواج من و دخترش
از قضا عمه مریم پیشنهاد ازدواج من و فاطمه رو به بابا میداد و باباهم که از ازدواج فامیلی خوشش نمیداد
بهونه میکنه که اسماعیل داره درس میخونه و هنوز بچست
دختر عمم خدایی خیلی دختر خوبی بود اما مگه میشد رو حرف پدر مادر حرف زد وقتی میگن نع یعنی
نعمعمعمع حرفم نباشه
_ مگه بابا جوابشونو نداده
+ چرا؟
ولی تو چی؟

_ من چی؟؟

+تو نمیخوای نظر بدی

_ دلت خوشه ناصر جان

در مورد چی نظر بدم وقتی مامان بابا تو خصوصی ترین مسئله آدم دخالت میکنند

+خاک بر سرت کنند اسماعیل که حتی نمیتونی برا آیندت تصمیم بگیری

با عصبانیت از جام پاشدم وگفتم مواظب حرف زدنت باش ناصر

تو میگی چی کار کنم

داد بکشم؟

دعوا راه بندازم؟

هوار کنم

که چرا با ازدواج من و فاطمه مخالفت کردین

بعد اون وقت فک میکنی زندگی که با دعوا شروع بشه عاقبت خوشی داره

+ من که نمیگم صداتو ببر بالا

من میگم اگه فاطمه رو دوست داری چرا سعی نمیکنی بهش برسی

با این حرف ناصر بغض گرفت

_ تو چی میفهمی از دوست داشتن بچه جون

چی میفهمی چه قد سخته بخاطر پدر مادرت چون دوسشون داری از دلت از خواستت از همه چی بگذری

تا پدر مادرت ناراحت نشن

من از خیلی چیزا گذشتم نه بخاطر خودم بلکه بخاطر مامان

دیگم در مورد این موضوع صحبت نکن نمیخوام چیزی بشنوم

ناصر که از برخوردش شکه شده بود گفت

لیاقتت یکی مثل خودته

و بدون خداحافظی از اتاق رفت بیرون

اشکامو پاک کردم و روتخت دراز کشیدم دلم میخواست بخوابم اما دلم برا بابام تنگ شده بود منتظر موندم

تا از حموم بیاد بیرون ببینمش بعد بخوابم

صدای بابا که داشت با ناصر احوال پرس میگرد بلند شد از اتاقم رفتم بیرون بابا طبق معمول ریشش و

شیش تیغه کرده بود

بابا!!!!!!؟

+جانم پسر م

_ باز که زشت شدی

چن بار بگم ریش بهت میاد نزن اون لامصبو

بابامم طفلی گفت

فعلا بیا ماچ بده که حسابی دلم برات تنگ شده

قُر ز دنت باشه برا بعد

منم رفتم صورت تراشیده و صاف بابامو یه ماچ آبدار کردم
یه نیم ساعتی با هم حرف زدیم از اینکه تو این مدت چی گذشت و چه اتفاقاتی افتاد گفتیم و شنیدیم
کم کم چشمم سنگینی میکرد خواستم برم تو اتاقم که بابا گفت
میدونی فردا صبحه مریمت میخواد بیاد اینجا
نگاهی به ناصر انداختمو گفتم
آره میدونم

+ واسه فردا حرفی چیزی نداری بزنی نمیخوای چیزی بگی
_ نگاه مظلومانه ای به بابام انداختمو گفتم

مگه چیزی هم مونده که من بگم
همه حرفارو که شما زدین

من نمیدونم عمه چرا میخواد فردا بیاد اینجا
بابام یکم جدی شد و گفت اگه اون عمت هزار دفعه هم بیاد من میگم نعهعهعه
چون تو هنوز بچه ای میفهمی... بچه

خواستم حرف بزوم اما به خودم گفتم خفه شو اسماعیل
این همه مدت خفه بودی از اینجا به بعد هم لال مونه بگیر

_ نگاهی به مامان بابا انداختم و گفتم باشه هر چی شما بگید من که حرفی ندارم
نگاهم به ناصر افتاد اونم نگاهی تلخ به من انداخت و با گفتن جملهء خاک بر سرت بی عرضه رفت تو اتاقش

خاطرات یک طلبه

قسمت نوزدهم

از بس خسته بودم سریع خوابم برد بعد از نماز صبح به مامان گفتم ساعت هشت بیدارم کنه باید برم حوزه
برا ترم تابستونم انتخاب واحد کنم

حول و هوش ساعت هشت و نیم نه صبح بود که بعد از صبحانه خونه رو به قصد حوزه ترک کردم
ناصر بخاطر گردگیری و نظافت دیشب اتاقش خسته بود و من ناچاراً تنها حوزه رفتم

چون تابستون بود حوزه خلوت بود یه نگاهی به تابلوی اعلانات زدم و برنامه امتحانی رو یه کاغذ نوشتم
مشغول خوندن و نوشتن برنامه بودم که صدای آقای شادمانی نگهبان حوزمون من و به خودش جلب کرد

یه پیر مرد مهریون و دوست داشتنی که از اتباع خارجی بود خیلی مهریون و مقید یادمه سحر قبل از طلبه
ها بلند میشد و نماز شب میخوند اهل غیبت و دروغ و این چیزا نبود نمیدونم چی از من دیده بود که به

قول خودش این قد دوسم داشت

بعد از صحبت با آقای شادمانی یه چرخه زدیم کارگرا مشغول کارو بنایی بودن به قول یکی از طلبه
ها یکی حرم امام رضا یکی هم حوزه امام صادق دائم البنایی بود وراستم میگفت یه روز نبود که بنایی نباشه

توحوزه دائم در حال ساخت و ساز بودیم

نزدیک اذان ظهر شده بود نماز ظهرمو رفتم مسجد جامع خوندم اینم بگم که بعد از نماز رفتم بازار و گوشی که ناصر بهم داده بود و تعمیر کردم یه گوشی کشویی که اون زمان تو بورس بود با اصرار خواهر برادرانم که میگفتند الان همه گوشی دارن چرا تو نداری

مجبور شدم گوشی بخرم خیلی دوشش داشتم یه گوشی شیک و نقلی که اکثر خاطراتمو باهش ثبت و ضبط کردم

کارم کم کم تموم شد و من با اتوبوس رفتم خونه

کلید خونه رو که انداختم با یه جفت کفش زنونه مواجه شدم

کفشای عمه مریم بود اما بابا که گفت قراره شب بیاد خونمون نه لنگ ظهر

ناصر با شنیدن بسته شدن در اومد استقبالم

+سلام

_سلام

عمه اومده؟؟

+آره

_تنها اومده؟؟

ناصر که از ماجرای دیشب هنوز از دستم ناراحت بود گفت

پس میخواستی با کی بیاد تنهاست دیگه

یه دستی به سرو صورتم کشیدمو از ناصر پرسیدم من تیپم خوبه؟؟

ناصر هم بدون اینکه جوابمو بده رفت تو هال و کلی خورد تو ذوقم

با گفتن یاالله و بسم الله وارد هال شدم عمه و مامان و بابا داشتند باهم صحبت میکردند

با دیدنم عمه استقبال گرمی ازم نکرد معلوم بود از چیزی ناراحته منم بعد از احوال پرسى و رو بوسى با عمه

خانم سمت اتاقم رفتم هنوز دستم به دستگیره دراتاقم بود که عمه گفت

+ بشین اسماعیل کارت دارم

_ چشم لباسمو عوض کنم خدمت میرسم

تواتاقم رفتم و سریع لباس راحتی هامو پوشیدم و به بقیه پیوستم

_ خوبی عمه خیلی خوش اومدین راه گم کردین بچه ها چطورن مشتاق دیدارتون بودیم

عمه با صدای خشکی که انگار به زور داره تحملم میکنه گفت

از احوال پرسى های شما از تو که طلبه ای انتظار بیشتری میره به عمت سر بزنى

_ بله حق با شماست عمه چون این و گفتم و با خنده ای زورکی به پدر مادرم نگاه کردم و گفتم خب دیگه

چه خبر گفتین کارم دارین

عمه که تا این جای ماجرا حتی درست هم نگاهم نکرده بود سمت من چرخید و گفت

بابات راست میگه؟

شوکه شدم نگاهی به بابام انداختم و با تعجب پرسیدم بابام چی میگه؟؟

+پرسیدم حرفای بابات چه قدر واقعیت داره

_ کدوم حرفا عمه خب بگید منم بفهمم

بابام خواست سر صحبت و باز کنه که عمه پرید وسط حرفش و گفت

بابات میگه این تویی که مخالف ازدواج با فاطمه ای

میگه خودش و مادرت هیچ مخالفتی ندارن و مخالفت فقط از ناحیه توئه

دنیا رو سرم خراب شد یه لحظه احساس ضعف شدیدی بهم دست داد

آخه بابا چطور میتونه این قدر بی انصاف باشه که همه کاسه کوزه ها رو سر من خراب کنه

خودش.....مامانهمه میدونند که من دختر عممو دوست دارم اما....

تو دلم گفتم خیلی نامردی بابا

تو فکر بودم که صدای عمه بلند شد

چرا ساکتی

_ چی بگم عمه جون

+ بگو این حرفا چه قد صحت داره

نگاهی به بابام انداختم برای اولین بار نگاه اخم آلودی بهش انداختم

کمی مکث کردم یه حسی بهم میگفت الان بهترین فرصته

فقط کافیه به عمه بگم بابا دروغ میگه

اون وقت بابا مجبور میشه با ازدواج من و فاطمه موافقت کنه اما من خوب پدرمو میشناسم اون و مامان یه

دنده و لجبازن مرغشونم یه پاداره

شاید من تبرئه بشم اما رابطهء خواهر و برادر بد جور شکرآب میشه و بهم میخوره

اما اگه خودم رو فدا کنم فو قش عمه با من قهر میکنه اما با برادرش نه

ولی چطور میتونستم دروغ بگم من که خوب میدونم بابام مخالفه

همه میدو نند که من و فاطمه همو دوست داریم

خدای من

بد جور سردوراهی قرار گرفتم کاش همه اینا خواب باشه یه طرف پدرمادرم یه طرف عمه و دخترش

+اسماعیل؟؟؟

با صدای عمه به خودم اومدم

_جانم عمه

+به چی فک میکنی میکنی چرا جوابمو نمیدی

نکنه؟؟؟

حرف عمه رو بریدم با اینکه باب میل نبود اما مجبور شدم دروغ بگم دروغی که سالها تاوانشو تنهایی پس

دادم

یه نگاه به بابام انداختم و گفتم

اره عمه حق با بابامه من فعلا میخوام درس بخونم یعنی هنوز آمادگی

تشکیل زندگی رو ندارم امیدوارم درکم کنید

دیگه نمیتونستم حرف بزئم

یک کلمهء دیگه منجر به شکستن بغضم میشد از جام پاشدمو رفتم تو اتاقم سرمو گذاشتم رو بالشت و زار زار زدم زیر گریه تمام سعیمو میکردم که صدای گریه هام تو اتاقم حبس شه صدای عمه که داشت بهم بد و بیراه میگفت راحت شنیده میشد عمه پشت در داشت کلی حرف بارم میکرد که تو لیاقت دخترمو نداری و من تو اتاق زار زار گریه میکردم حاله ازخودم بهم میخوره وقتی تو حساس ترین مسئله زندگیم حق انتخاب ندارم ازیه طرف هم صدای بابا که داشت به عمه میگفت آجی من شرمندم اسماعیل جوونه عقلش قد نمیده خوب و بد و تشخیص نمیده بیشتر اعصابمو بهم میریخت بالاخره عمه خانم تشریفشونو بردند بارفتن عمه بابا اومد داخل اتاقم +میخوام باهات حرف بزئم

پتو رو کشیدم رو سرمو گفتم حوصله ندارم میخوام بخوابم

ولی من باید باهات حرف بزئم

خواستم جواب بابارو بدم که ناصر اومد تو اتاقم

چی کارش داری بابا تو که به خواستت رسیدی

این وسط اسماعیل خراب شد نه تو

بابا نگاهی به ناصر انداخت و گفت تو دخالت نکن

اتفاقا الان جای دخالتت شما حق نداری طبق سنتهای قدیمی فکر کنی و هر چی شما بگید بچه ها بگن

چشم الان فرق میکنه دونفر باید خودشون همو بخوان نه اینکه شما انتخابش کنید

حوصله جرو بحث نداشتم به ناصر گفتم

تمومش کن حوصله ندارم نمیخوام چیزی دراین مورد بشنوم الانم همتون برید بیرون میخوام تنها باشم

ناصر نگاهی به مامان که تا الان ساکت بود انداخت و گفت بین مامان من مثل اسماعیل نیستم هرچی شما

بگید بگم چشم من با هرکی دلم بخواد ازدواج میکنم مثل علیرضا

علیرضا داداش بزرگمه که برخلاف میل مامان با دختر داییم ازدواج کردو الانم کلی خوشبخته

ناصر و بقیه ازاتاقم رفتند بیرون و من موندم و فکر اینکه خدا برام چی مقدر کرده و سرنوشت من با کی

قراره رقم بخوره

خاطرات یک طلبه

قسمت بیست و بیست و یک

یادمه

قبل از اینکه طلبه بشم هم مقید بودم

نماز و روزه به جا بود ارتباط با نامحرم و حلال و حروم حالیم بود و این باعث میشد که به احترام به پدر

ومادر حساس باشم و تمام سعیمو بکنم که اونها ازمن رنجیده نشن

لازم به ذکره که اسم پدرم ابراهیم بود و این مسئله باعث میشد محبوبیت خاصی جلوی پدرم داشته باشم یادمه بچگی هام وقتی شیطنت میکردم به لطف اینکه اسمم اسماعیل بود و بابام ابراهیم بود کتک نمیخوردم و این تبعیض کمابیش باعث تحریک و حسادت دیگر برادرانم میشد

من و ناصر تو نازو نعمت بودیم بچه های آخر خانواده که همه چیشون فراهم بود محبت بیش از حد خانواده مخصوصا پدر و مادر باعث شد یکم لوس و نازک نارنجی بار بیایم

در مسئله رضایت پدر و مادر تمام سعیم این بود که اونها رو ازخودم راضی نگه دارم به همین خاطر سعی میکردم رفتارم با عقاید و خواسته های پدر و مادرم ست باشه و این باعث میشد چیزی رو انتخاب کنم که اونا دوست دارن همین حس بود که باعث شد خیلی زود دختر عممو فراموش کنم طوری که انگار اصلا تو زندگیم نقشی نداشته و نخواهد داشت

یادمه به انتخاب مادرم وارد حوزه شدم

من یه نوجوون مذهبی بودم که چیز زیادی از حوزه نمیدونستم وقتی هم مادرم بهم گفت میخوام تو و ناصر طلبه بشید مثل همیشه گفتیم چشم تمام کارهارو مامان انجام میداد و ما فقط رفتیم آزمون دادیم یادمه روز آزمون من آخرین نفری بودم که از جلسه امتحان اومدم بیرون و ناصر اولین نفری بود که برگشو تحویل ناظر داد و الان که دارم به گذشته فکر میکنم خدارو شکر میکنم که حوزه رو انتخاب کردم تو حوزه تقیدات باید بازتری ادامه داره مثلا اگه نماز میخونی با دلیل نماز میخونی هر چند عبادات تعبدی نیازی به چون و چرا نداره وقتی خدا گفته ماهم باید بگیم چشم

بیشترین انتخاب رو تو زندگیم مادرم داشت و من چون به تقدیس مادر اعتقاد داشتم مطمئن بودم انتخابش به خطا نمیره در مورد مسئله ازدواج هم همین طور ترجیح دادم دوباره مثل همیشه به مامان اعتماد کنم و سر و قیچی رو بسپارم دست مامان

مامان شاید به ظاهر یه خانمی باشه که از نسل گذشتست اما باتمام وجود روشن فکری رو میشد از طرز نگاهش و حرف زدنش فهمید

اون روز چن ساعتی رو تو اتاقم بودم ولی چون رضایت پدر مادرم در اولویت بود سعی کردم با این قضیه کنار بیام

نزدیک غروب بود از بیکاری و تنهایی خسته شده بودم به ذهنم رسید برم مزار شهدا و دیدن مرتضی پنج شنبه ها پاتوق من و آبجی دومی مزار شهدا بود اگه از آسمون سنگ هم میبارید مزار شهدامون جور بود یادمه یه روز سرد زمستونی که قندیل میبستی ازخونه بری بیرون درحالی که بارون شدیدی هم میبارید پیاده تا مزار شهدا رفتم و تا برگشتم دستام یخچال بسته بود اما تمام این سختی کنار شهدا ارزش داشت اونایی که رفتن تا من و امثال من بتونیم راهشونو ادامه بدیم اونایی که رفتن تا من و امثال من راحت زندگی کنیم راحت بخوابیم راحت خوش بگذرونیم

گاهی وقتا لابه لای قدم زدن بین قبور شهدا به خودم میگم روز قیامت جواب تو چیه وقتی نتونستی امانتی رو که شهدا دستت سپردن رو سالم نگه داری

آخ که چه قد دلم لک زده برا اون روزا

خاطرات یک طلبه

قسمت بیست و دوم

تو اتاقم دراز کشیده بودم دلم یک خواب عمیقی میخواست قد اصحاب کهف سیم کارتی که تو گوشیم انداخته بودم خیلی زود بین دوستان و آشنایان و فک فامیل پخش شد اون اوایل همه تازه گوشی دیده بودن و موج پیامها دیوونم میکرد و جالب اینکه همه انتظار جواب دادن داشتن اگه جواب پیامی رو نمیدادم محکوم بودم به قهر و بی معرفتی و عدم شارژ پولی یادمه اونقدر اُمُل بودم که حتی بلد نبودم چه طور با تلفن همراه کار کنم که به لطف یکی از طلبه ها که فامیلش یوسفی بود کار با گوشی رو یاد گرفتم داشتم به پیامهای گوشیم نگاه میکردم و تو فکر این بودم که چطور این همه پیامو جواب بدم که علیرضا بهم زنگ زد حوصله حرف زدن نداشتم رد تماس زدم تا اینکه پیام رسید

جواب بده ضروریه

تماس دوم علی رو اوکی کردم

+سلام خوبی

_ممنون تو چطوری

+جواب سلام واجبه ها

_سلام هم اتاقی هم کلاسی هم بحثی خوب شد

+حالا شدی یه پسره فهمیده

+شنیدم اوضاع و احوال خوبی نداری

روح حسابی آزرده شده

_خندم گرفت علی مثل پرستارا حرف میزد از طرز صحبت کردنش معلوم بود داره بارم میکنه

کدوم کلاغی خبر آورده برات

+نیازی به کلاغ نیست از طرز صحبت کردنت معلومه خماری و بی حال

_این موقع روز زنگ زدی چرت و پرت تحویلیم بدی یکم بزرگ شو تو رو خدا

+علی رضا یکم جدی شد و گفت

بمیری که دارم بهت روحیه میدم

_باشه اگه کارنداری برم

+کجا؟؟؟

_برم بمیرم دیگه

خودت گفتی

+فعلا صبر کن گاومون زاییده زندت بیشتر بدرد میخوره

همیشه علیرضا باید حامل خبر بد باشه تو کل دوران دوستیمون ندیدم این پسر خبر خوش به من بده

مطمئن بودم قراره اتفاق بدی بیفته یا حداقل اتفاقی که باب میل ادم نیست

در حالی که داشتم جلو آینه جوشای صورتمو نگاه میکردم گفتم چی شده باز

اتفاقی افتاده

+اره عزیزم مثل اینکه دوباره باید بار سفر رو ببندیم بریم سفر حالا هم برو چمدونتو آماده کن یه سفر طولانی در پیش داریم
_درست حرف بزنی
سفر چی؟؟؟
ازطرف کجا؟؟
+ از طرف پسر شجاع
ازطرف کی میتونه باشه
حوزه دیگه
_وایییی نعنع
_حوزه؟؟ ما که تازه از اردو برگشتیم که
+کاریش نمیشه کرد امر حاج اقا آقا زادست
یه سفر اجباری تو دل تابستون اونم کجا اردبیل
یه اردوی دوهفته ای تو شهر سرد سیر اردبیل
آیین نامه اومده بود ده نفر از طلبه های با استعداد حوزه باید این سفرو برن یه دوره تربیت مربی قرآن کریم
تو ده روز
کلاساشم حسابی فشرده بود
باشنیدن این خبر آماده شدم و سمت حوزه راه افتادم و به علیرضا هم گفتم خودشو برسونه حوزه
علی زودتر از من رسیده بود و دم در منتظر من بود باهم سمت تابلوی اعلانات رفتیم
بععهعله همون طور که علی گفته بود یه سفری درپیش رو داریم
اسامی طلابی که قرار بود تو این اردو شرکت کنند
اسماعیل صادقی
علیرضا ترقویی
حسین یعقوبی
حسن کیخا
عباس شهریاری
مرتضی شاه مرادی
و چن نفر دیگه ای که اسمشون تو خاطر من نیست
قرار بود یازدهم تیرماه سال ۱۳۸۷ ساعت یازده زاهدان رو به سمت تهران ترک کنیم و از بعد از توقف یکی
دو روزه در قم به سمت اردبیل راه بیفتیم
اومدم خونه و خبر مسافرت رو به پدر مادرم دادم
مامان باناراحتی گفت تو که تازه از سفر برگشتی هنوز از دیدنت سیر نشدیم دوباره میخوای بری؟
خودمم هنوز خسته راه بودم اما با اتفاقاتی که افتاده بود ترجیح دادم این سفرو برم تا هوایی عوض کنم روز
موعود فرا رسید

از صبح همون روز دل درد شدیدی عارضم شد اون قدر که حسابی آه و نالمو در آورده اون قد اذیت شده بودم که رنگ صورتم مثل زردچوبه شده بود خیلی حالم بد بود اما وارد ترمینال که شدم خودمو جم و جور کردم علیرضا و بقیه بچه ها هم کم کم به من ملحق شدند اوایل کسی متوجه دل دردم نشد چون خودمو آروم جلوه میدادم

علیرضا تو سالن انتظار کنار من نشست و منتظر شدیم که درب اتوبوس باز شه و بریم سوارش بشیم یه لحظه درد عجیبی کل فضای دلمو گرفت نا خواسته چنگی به دلم زدم و آخ محکمی از دهنم در رفت علیرضا که داشت تلویزیون نگاه میکرد سراسیمه بغلم کرد و گفت چیزی شده اسماعیل؟
_ نه چیز خاصی نیست

+ یعنی چی چیز خاصی نیست همه دارن نگات میکنند اگه حالت بده بگو
_ یکم دل دردم دعا کن دل درد همیشه نباشه
هر سال تو تابستون دچار دل درد بدی میشم طوری که یک هفته ده روز درد میکشم بعضا کارم به بیمارستان کشیده میشه حرفم تموم نشده بود که علیرضا وارد یه مغازه شد و با کلی قرص و شربت و یه نوشابه گاز دار برگشت
به اصرار مجبورم کرد که تک تک شونو استفاده کنم
بعد از اینکه نماز ظهر و خوندیم سوار اتوبوس شدیم من و علیرضا طبق معمول کنار هم نشسته بودیم و علی هر از گاهی یه قرص باز میکرد و به خوردم میداد
اصلا فک نمیکردم این قد با معرفت باشه
تو خیلی از اتفاقات علی پایه پای ناصر کنارم بود و این باعث آرامش من میشد از اینکه هستند آدمایی که بوی انسانیت میدن و من در کنارشون احساس خوبی داشتم خدا رو شکر میکردم

قسمت بیست و سوم

تو اتوبوس هر از گاهی درد به سراغم میومد اما به لطف قرصایی که خورده بودم آن چنان نبود که خیلی اذیت باشم
خوبی علیرضا این بود که روده بزرگی داشت گاهی وقتا این قد حرف میزد که حوصلم سر میرفت بعضی وقتا هم این قد ساکت بود که انگار مادرزادی لاله
هر از گاهی قرآن جیبی مو از تو کیفم در میاوردم و قرآن میخوندم
چیزی که این روزا بهش نیاز داشتم آرامش بود آرامشی که بیشتر موقع نماز خوندن و قرآن خوندن پیدا میکردم
هر از گاهی هم سرمو میزاشتم رو پنجره اتوبوس و به اتفاقاتی که گذشته بود فکر میکردم
به مامان بابا ناصر عمه و.....

و زیر لب این شعر مرحوم نجمه زارع رو
میخوندم که میگفت شکنجه سخت تر از این که پیش چشم خودت کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد
ولی به خودم میگفتم باید قوی باشم طوری که تمام این کابوس ها جلوم کم بیارن

هر از گاهی هم علیرضا سریش میشد که به چی فک میکنم و منم با یه هیچی گفتن دس به سرش میکردم ۲۲ ساعت طول کشید تا برسیم قم شهری که چن روز پیش مهمونش بودیم مستقیم تاکسی گرفتیم و سمت حوزه فیضیه رفتیم قرار شد دوروز قم باشیم تو طول سفر همه باهم بودن به جز من و علی که ترجیح میدادیم دونفری باهم باشیم به همین خاطر همیشه از غافله جدا بودیم و اصولا موقع صرف غذا و استراحت همو میدیدیم

بعد از دوروز اقامت در قم به تهران رفتیم و سوار اتوبوسی شدیم که مسیرش به اردبیل هم میخورد یادمه اتوبوس تو نیمه راه خراب شد و ما حیرون و سرگردون منتظر بودیم درست شه تا به راهمون ادامه بدیم نزدیک نماز صبح شد و هنوز از تعمیر اتوبوس خبری نبود جایی هم نبود که وضو بگیریم و نماز بخونیم تا اینکه خورشید نزدیک بود طلوع بکنه وقتی از همه جا ناامید شدیم من و علی تصمیم گرفتیم نمازمون رو با تیمم بخونیم و این نماز هم مثل بقیه نمازهامون معلوم نبود قبول میشه یا نه چون نه وضو داشت و نه قبلهء مشخصی هر مسافری هم طبق فتوای خودش نظر میداد یکی میگفت قبله این وره اون یکی میگفت نع قبله اون وره

نماز خوندن دوتا جوون اونم تو اون وضعیت حسابی دیگران رو متعجب کرده بود و ناخواسته مورد تحسین دیگران قرار گرفتیم چیزی که ازش بدم میاد

مرگ من اینه که کسی ازم تعریف و تمجید کنه وقتی میدیدم کسی داره ازم تعریف میکنه دلم میخواست خرخرشو بجووم که باعث میشه کبرو غرور سراغم بیاد وقتی سوار اتوبوس شدیم بلافاصله ماشین درست شد و به قول بعضی ها که میگفتند اثر نماز ما بوده من هم بیتفاوت به حرف دیگران به تفکراتشون میخندیدم چشمامو بستمو از گالری گوشیم دعای عهد رو گوش دادم چشم انداز قشنگی بود تمام جاده سبز و زیبا بود کوهها پوشیده از درختای چنار و بلند حتی گردنه ها شم زیبا و دلچسب بود حول و هوش ساعت ده رسیدیم اردبیل قبل از اینکه وارد حوزه بشیم یه پارک رفتیم و صبحانه خوردیم بعد از اون هم لباسمون و عوض کردیم توی مسیر حسابی عرق کرده بودیم

خیر سرمون طلاب برگزیده بودیم با اون ریخت و قیافه که نمیشد بریم حوزه اردبیل ناگفته نماند که اردبیل شهری بود که همشون ترکی حرف میزدندو ما هم هیچی از حرفاشون نمیفهمیدیم حتی نماز جمعشونم خطبه هاش به زبان ترکی بود و ما مثل دت ها فقط گوش میدادیم چی میگن جالب اینجا بود که خیلی هم جذاب گوش میدادیم انگار مسلط به زبانشونیم آخرشم دس از پا دراز تر از منبرها شون بلند میشدیم بدون این که چیزی فهمیده باشیم بعد از اینکه آبی به دست و صورتمون زدیم به سمت حوزه راه افتادیم حوزه داخل یه کوچه بود وارد حوزه که شدیم طلبه هایی به چشم میخوردن که یکی از یکی سفید تر بودن بر عکس ما سیستانی ها که یکی از

یکی تیره تر بودیم جالب اینجا بود که حتی تو کلاسشون هم ترکی حرف میزدند و کسی حق نداشت فارسی حرف بزنه

به مسئول حوزه مراجعه کردیم و اون هم یه اتاق خیلی بزرگ رو در اختیار ما گذاشت قبل از همه چی به فکر روشن کردن بخاری افتادیم باینکه وسط تابستون بود اما اردبیل این قدر سرد بود که باید بخاری روشن میکردیم اما اردبیلی ها به این هوا عادت کرده بودند و چون ما از منطقه گرمسیر بودیم تحمل سرما یکم سخت بود

یکی از بچه ها که فامیلش بندهی بود تو خیابون به زبون محلی با تلفن صحبت میکرد به همین منظور همه نگامون میکردند و فک میکردند ما از خارج اومدیم طفلی ها نمیفهمیدند طرف داره زابلی حرف میزنه رور اول کلاسها همه باید یه صفحه قرآن میخوندیم تا قرائت و فصاحت هر کس معلوم بشه من و علیرضا روانخوانی مون خوب بود و باید تو کلاس تجوید شرکت میکردیم یه عده هم کلاس روخوانی و روان خوانی رفتند وقتی استاد من و علی رو به کلاس تجوید راهنمایی کرد خندم گرفت و به علی گفتم همین جاهم ول کنم نیستی علی هم متقابلا خندید و گفت تا آخر عمرم بیخ ریش توام شاید اون روز اون لحظه وقتی علیرضا این حرف و زد هیچکدوممون فکرشو نمیکردیم که دست سرنوشت یه روزی مارو از هم جدا میکنه

خاطرات یک طلبه

قسمت بیست و چهارم

از صبح تاشب یه ریز کلاس داشتیم خیلی کلاساش فشرده بود روزای اول که از این کلاس بدو تو اون کلاس زنگ تفریح از فرصت استفاده میکردم و چای میخوردم من از اون دسته مخلوقات هستم که با چای خیلی از نیاز های بدنش تامین میشه ولی وای به روزی که چای نمیخوردم از سردرد میمردم گاهی وقتا هم لیوانای چای رو برمیداشتم و باعلی میرفتیم تو حیاط روی نیمکت میشنستیم و چای میخوردیم هوای اردبیل هم که عالی بود خنک و دلچسب

یادمه بعضی از بچه های گروه باهم اختلاف سلیقه داشتند و این باعث شده بود از هم کدورت بگیرند به همین منظور مدام در حال لجاجت و لجبازی باهم بودند به همین خاطر من زیاد باهاشون نبودم یه جورایی دوست نداشتم درگیر حاشیه بشم بیشتر وقتمو باعلی بودم اونم متقابلا ترجیح میداد با من باشه چون هم سلیقه هامون به هم نزدیک بود هم سنمون من یک یا دومه از علی بزرگتر بودم ولی اون تپل و چاق بود بر عکس من که مثل عدد یک بودم که سارا پنج ساله از تهران با دست چپش کشیده باشه

یه روز از طرف حوزه اردبیل تمامی طلابی که تواردو شرکت داشتند قانونی وضع شد که برای اعطای گواهینامه باید گواهی سلامت داشته باشیم به همین خاطر هر طلبه موظف بود در مدت اردو به درمانگاه مراجعه کنه و با انجام برخی آزمایشات به سلامت جسمی و روحیش پی بره یه روز ظهر بعد از اتمام کلاسای صبح من و علی به نزدیکترین درمانگاه مراجعه کردیم تومسیر به پیشنهاد علی رفتیم و یه بستنی دنج سنتی زدیم به رگ

آزمایشگاه طبقه سوم بود
من و علی اتاقهایی که باید مراجعه میکردیم متفاوت بود علی به اتاق هم کف رفت اما من باید به طبقه سوم
مراجعه میکردم
وارد آسانسور شدم نمیدونم چه قد طول کشید اما وقتی درب و باز کردم متوجه شدم هنوز تو هم کف قرار
دارم ناخواسته خندم گرفت سوار آسانسور بودم اما یادم رفته بود دکمه شماره ۳ رو بزنم
دکمه شماره سه رو زدم تا خواستم برم بالا دو تا خانم بدو اومدند سمت آسانسور و وارد آسانسور شدند و
من ناچاراً مجبور شدم از پله ها برم بالا
من و علی هر دو مون سالم بودیم و خداروشکر مشکلی نداشتیم
یادمه دندونپزشک وقتی داشت دندونامو چک میکرد با تعجب گفت تو که دندونات از من سالمتره
از بچگی مسواک میزدی دندونام سفید و براق بود یادمه تو خانواده بیشترین استفاده از خمیر دندونو من
داشتم قبل از نماز صبح بعد از صبحانه قبل از نماز ظهر بعد از نهار قبل از نماز مغرب و هنگام خواب مرتب
مسواک میزدی بعضاً در طول روز یکی دوبار هم بیشتر از مسواک استفاده میکردم
من و علی برگشتیم حوزه واسه شب برنامه خاصی نداشتیم به همین خاطر با چن نفر از بچه ها تصمیم
گرفتیم بریم آب گرم یه استخر بزرگ سرپوشیده که آبش مستقیم از چشمه جوشان تامین میشد گاهی وقتا
پیش خودم میگفتم خدا تبعیض قائل شده چرا استان ما همچین امکاناتی نداره ولی استان اردبیل شمال و
گلستان دست کمی از بهشت نداشت
گاهی وقتا که جنگل میرفتیم از لا به لای درختا و هوای مه آلود اونجا یاد فیلمهای توتلویزون میفتادیم و
کمی هم حسرت میخوردیم که از این نعمت ها محرومیم
یه روز از طرف حوزه مارو بردند جنگل
اسم منطقه ای که رفته بودیم فندق لو بود
فندق لو یه جنگل بود پر از درختای فندق که همش کاشت خدایوده بدون دخالت نیروی انسانی
یعنی تمامی درختها به اصطلاح خود رو بودند
بعد از اینکه چای و میوه خوردیم با علی رفتیم پایین جنگل
جایی که حیوانات جنگلی زندگی میکنند مخصوصاً خرس
از بچه های اردبیل شنیده بودم این منطقه پر از خرسه و تازگی ها خرسا یه نفر رو هم خوردند
داستان وحشت ناکی بود تصور کن زیر چنگالای خرس جون بدی
اییییی چه مرگ تاسف باری [۲][۲]
یکم که از جنگل پایین رفتیم هیچی جز درخت دیده نمیشد خیلی ترسیده بودم به علی گفتم برگردیم اما
اون کنجکاو بود و میخواست بدونه اون پایین چه خبره
از بالا صدای آدمها شنیده میشد اما صدای بدون تصویر
با حرف علیرضا که میگفت نترس چیزی نمیشه یکم جرات پیدا کردم
_ تو اخرش ما رو به کشتن میدی

+نترس چیزی همیشه اگه مُردی پای من

_علی بیا برگردیم اینجا خیلی وحشتناکه الانه گرگی خرسی بیاد

+نترس تو لاغری راحت فرار میکنی اما من...

حرف علی تموم نشده بود که صدای عجیبی به گوشمون رسید

هردومون از ترس میخ کوب شدیم حتی صدای نفسهامونم در نمیومد صدا نزدیک و نزدیک تر میشد

+اسماعیل این صدای چیه

_ با صدای آروم توام باعصبانیت گفتم صدای چیه ؟؟؟؟ صدای خرسه دیگه همینم تشخیص نمیدی؟

فقط صدا بود و هیچی دیده نمیشد علی با ترس و دلهره با دستش سمتی رو نشون داد و گفت فک کنم صدا

ازاونجا باشه

خیلی صحنه بدی بود یه نگاهی به بالا اندختم از سطح زمین خیلی فاصله داشتیم حتی صداها هم دیگه

شنیده نمیشد از طرفی هم شیب جنگل سُر بود و احتمال جون سالم به در بردن خیلی کم بود

خاطرات یک طلبه

قسمت بیست و پنجم

من و علیرضا از ترس میخکوب شده بودیم و منتظر بودیم ببینیم از لابه لای درختا چی میاد بیرون این قدر

ترسیده بودم که دلم میخواست گریه کنم

تو فکر فرار بودم که یکدفعه یه گلوله پر از گل و خاک سمتمون پرتاب شد

من و علی جیغ بنفشی کشیدیم و شروع کردیم به دویدن

علی همیشه خدا کفش شیطونکی پاش بود واز جایی هم که تپل بود نمیتونست درست بدوه اما من هم

لاغر بودم هم کفش اسپرت پام بود و راحت میتونستم بدوم

این قد ترسیده بودم که بدون اینکه پشت سرم و نگاه کنم می دویدم

یادمه علی با کفشاش سر خورد و تمام لباساش گلی و خاکی شد

یادمه وقتی میخواست سر بخوره دست شو دراز کرد سمت بلوزم و چنگ انداخت به لباسم که کمکش کنم

اما من این قد ترسیده بودم که دست شو پس زدم و هولش دادم تا اینکه افتاد رو زمین و خودم نجات پیدا

کردم

خدا میدونه اون لحظه من و علی چه قد ترسیده بودیم

و هردومون فقط فکر رسیدن به بالای جنگل داشتیم

از لابه لای درختا و شاخه ها به زور رد میشدیم و هر از گاهی بدنم با شاخه ها زخمی میشد و لی چون به

فکر نجات بودیم این زخم ها چیزی حساب نمیومد

مشغول دویدن بودم که حس کردم علیرضا پشت سرم نیست اثری از علی نبود من این قد تند دویده بودم

که حتی متوجه نشدم علی جا مونده

خدایا چه خاکی بر سر بریزم اگه بدون علی بر گردم بالا

کی حرف من و باور میکنه که پایین رفتن پیشنهاد خود علی بوده

کی باور میکنه علی گرفتار خرس و جک و جون ور شده

با دیدن علیرضا که ناراحتی از وجودش می‌بارید و از چهرش معلوم بود از چیزی عصبانیه رفتم و بغلش کردم - تو رو خدا من و ببخش تنهات گذاشتم
+نه بابا این چه حرفیه اشکال نداره
نگاهی به اون دوتا انداختم و گفتم شما کجا بودین
_ علی اینا پیدات کردن؟
با این حرفم اون دوتا زدن زیر خنده
علی گفت
+نه... اصلا خرسی در کار نبوده که اینا بخوان نجاتم بدن
اون وقت علی با عصبانیت گفت صدا از این دوتا بوده میخواستن مارو بترسونن
_ چییییی؟؟ کار اینا بوده
اون دوتا به اصطلاح طلبه هنوز مشغول خندیدن بودن که با عصبانیت تمام زدم تو گوش یکیشون
اون طلبه هم میخواست مقابل به مثل انجام بده که علی چوبی رو از رو زمین برداشت و گفت وای به حالت
اگه دستت بهش بخوره
کاری میکنم که جدت بیاد جلو چشات
این قد اعصابمون از دست اون دوتا خورد بود که صورتی نتونست تسکین مون بده
ازاینکه اون جوری ترسیده بودیم خودم هم خندم میگرفت
اینکه بعدش بقیه تویبخمون کردن بماند
تنها چیزی که فکرمون رو مشغول میکرد این بود که اون دوتا طلبه این مطلب رو به کسی نگند
من و علی هم قول گرفتیم از هم که اون اتفاق خنده دارو به کسی نگیم والان که دارم این خاطره رو می
نویسم یه جورایی بدقولی میکنم
موقع برگشت به حوزه من و علی لام تا کام حرف نزدیم و تو لاک خودمون بودیم
اون پسر هم که صورتی خورده بود هر از گاهی با کنیه نگام میکرد طوری که انگار داره به یه انتقام فک
میکنه اون یکی هم با صدای خنده هاش رو مخم بود حقش بود یکی هم میزدم تو دهن اون یکی که اونم
دهن شو ببنده
طفلی علی کلا گلی و خاکی شده بود و تو خودش بود
فکرشو کن دو تا آدم ندونم کار باعث شده بودن ما اینجوری بترسیم

خاطرات یک طلبه

قسمت بیست و ششم

خسته و کوفته برگشتیم حوزه

ترجیح دادم برم دوش بگیرم تا خستگیم دربیاد

مدام تو فکر اتفاق امروز بودم

ازیه طرف عصبانی ازیه طرف هم لبخند تلخی رو لبم میشنسد که دوتا الف بچه چطور ترسونده بودنمون

نماز مغرب و که خوندم باعلی تو حیاط نشستیمو چای خوردیم یادمه از بس خسته بودم سه چهارتایی لیوان چای خوردم

رفتم گوشیمو از تو چمدونم برداشتم

چند تا تماس ناموفق و یه چندتایی هم پیام داشتم

حوصله جواب دادن نداشتم و گفتم اگه مهم باشه دوباره زنگ میزنند

مشغول صحبت باعلی بودم که ناصر تماس گرفت

+والو اسماعیل سلام

_سلام داداش خوبی

مامان خوبه؟

+ممنون تو چطوری

خوش میگذره؟

_قربانت بد نیست

میگذرونیم

+کجایی

_تو حیاطم با علی ام

سلام میرسونه

+ تو هم سلام برسون

راستی یه خبر

_ جانم

+امروز مامان و آبی بزرگه تو مزار شهدا یه دختری رو دیدن و باهاش رفتند خنوشون

مثل اینکه مامان میخواد دستی بندازت تو چاه

_ شوخی نکن؟؟

_ کی بوده این دختره

آبی بزرگه چی؟؟

+اونم خوشش اومده فک کنم اوکی باشه

_ اصلا هم اوکی نیست

من با غریبه ازدواج نمیکنم

+میدونم

به همین خاطر بهت زنگ زدم

چون مامان قراره بهت زنگ بزنه و تو رو در جریان بزاره

خواستم در جریان باشی قبلش فک کنی چطور با مامان برخورد کنی که قانع شه

_باشه دستت درد نکنه داداش

+خواهش میکنم

+داداش من برم مامان اومد خداافظ مواظب خودت باش
تلفن و قطع کردم و رفتم تو فکر
تو فکر اینکه مامان چه خوابی برام دیده
دستم زیر چونم بود منتظر تماس مامان بودم
علیرضا که ازسکوتم فهمیده بود باید تنهام بزاره بلند شد و رفت تو خوابگاه
چن دقیقه ای رو تو حیاط قدم زدم
که ناصر دوباره بهم زنگ زد
_سلام ناصر جان چیزی شده
+سلام مامان جان خوبی
_عه مامان تویی
خوبی چه خبر
بابا چگونه
+خوبه خداروشکر خوابیده
تو چگونه پسر
_خوبم منتظرم دورمون تموم شه بر گردیم زاهدان
کاری داشتی مامان
+اره پسر امروز رفته بودم مزار شهدا یه دختر خوب و محجبه رو دیدم باهاش رفتم خونشون خانواده خوبی
بودند دختره هم خوش برخورد بودگفتم باهات درمیون بزارم از سفر که برگشتی بریم خواستگاری
_ حالا چه عجله مامان
من هنوز گذشتمو فراموش نکردم چگونه میتونم به آینده فکر کنم
+چی میگی پسر
همچین میگی گذشتم کع هر کی نفهمه فک میکنه چی کار کردی .
قسمتت با دختر عمت نبوده با تقدیر خدا که همیشه جنگید
_اره مامان حق با شماست ولی شرمنده من فعلا آمادگی ندارم
+نمیشع پسر من با مادر دختره صحبت کردم قرار گذاشتم هر وقتی از سفر برگردی بریم خواستگاری
با شنیدن این حرف یکم جدی شدمو گفتم
مامان بدون من چی بریدین و دوختین شاید من ازش خوشم نیاد یا اون من و نپسند
در ثانی مامان جان من اون قدرام که شما فک میکنی پسر حرف گوش کن و سربه راهی نیستم
اگه قرار باشه با غریبه ازدواج کنم
با کسی ازدواج میکنم که خودم انتخابش کنم نه دیگران
الانم اگه اجازه بدی من برم بخوابم که خوابم میاد
با مامان خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم بخوابم
خاطرات یک طلبه

قسمت ۲۷

یادمه هر وقت جلو مامان و بابا کم میاوردم متوسل میشدم به خواب حتی خواب الکی اون شب هم بخاطر اتمام بحث با مامان بهونه آوردم خوابم میاد در حالی که ساعتها بعد از اون بیدار بودمو به اتفاقاتی که قراره بیفته فکر میکردم

بعد از خداحافظی با مامان رفتم داخل اتاق پیش بقیه بچه ها

ناراحتی از سر تا پای وجودم فهمیده میشد

یکی دوتا از بچه ها پرسیدن چرا ناراحتی؟

منم مثل همیشه میگفتم چیزی نیست

این جملهء چیزی نیست عبارت اُخرای به شما ربطی نداره و دخالت نکنه

رفتم رو پتوم دراز کشیدم میخواستم پیامایی که برام اومده بود و جواب بدم که علی اومد بالا سرم

تا خواستم بلند شم تمام هیكلشو چپوند روی دست راستم که مثلا راحت باش نمیخواه بلند شی

+ چیزی شده اسماعیل

_ نه چطور

+ بعد از تلفن ناصر حسابی به هم ریختی

_ ناصر نبود مامانم بود

+ پس مامانت دعوات کرده

_ کاش دعوا کرده بود ولی....

+ ولی چی؟

_ هیچی فقط دعا کن حل شه

+ ان شالله حل میشه خدا این قدر دوستت داره که کمکت میکنه

لبخندی زدمو گفتم ان شالله

+ ببین اسماعیل گاهی وقتا بهت حسودیم میشه ازاینکه این قدر آرومی ازاینکه غماتو تنهایی تحمل میکنی

بدون اینکه به کسی بگی ازاینکه باهر کی مواجه میشی لبخند میزنی ولی از عمق چشمت اندوه بزرگی

فهمیده میشه

_ صورتمو سمت دیوار گرفتم ناخواسته اشکام از گوشهء سمت چپ صورتم سرازیر شد

علی بادیدن این صحنه گریش گرفت

اون بدتر ازمن خیلی احساساتی بود ازطرفی که خیلی باهم صمیمی بودیم به قول خودش تحمل ناراحتی مو

نداشت

_ تو چرا گریه میکنی

+ چون تو گریه میکنی

خندیدمو گفتم مسخره

پاشو تا لومون ندادی

حرف تو دهنم بود که یکی از طلبه ها برا پر کردن وقتش داشت میومد سمت ما من و علی تند تند اشکامونو پاک کردیم و من که خیلی چشمام تابلو بود ترجیح دادم پتو مو رو سرم بکشم و علی هم پاشد رفت سر جاش

اون بنده خدا متوجه شده بود که نمیخواستیم ببینیمش ولی به روی خودش نیاورد و از همون مسیری که اومده بود برگشت

لابه لای پیامهام یه پیام از شماره ناشناس داشتم که فقط گفته بود سلام
من هم از جایی که جواب سلام واجبه وو از طرفی شمارش ناشناس بود نوشتم سلام... شما؟

چن ثانیه طول نکشید که پیام رسید
هنوز جای دستت رو صورتم سنگینی میکنه
چیزی که به ذهنم خطور میکرد این بود که به احتمال زیاد همون طلبه ای باشه که تو جنگل دعوا مون شد
_ من و بخشیدی؟

+ تو چطور

_ انتظار داری ببخشم اونم وقتی که داشتم قبض روح میشدم
صورتی من که اصلا صورتی نبود چون خودتو عقب کشیدی فقط نوک انگشتم خورد به صورتت
ولی کارتو نزدیک بود سکتومون بده
+به خدا شرمندم نمیدونستم این قدر میترسید

_ بهتره در موردش حرف نزنیم

شما که به کسی چیزی نگفتی

+ نه شما چی

_ نه بابا مگه بچم ولی امیدوارم من و ببخشی

+باشه میبخشم به شرط اینکه تو هم حلالم کنی

اومدم جواب شو بدم که من هم میبخشم اما به خاطر عدم موجودی کافی پیامم ارسال نشد
گوشیمو خاموش کردم و چشمامو بستم تا خوابم بیره

کم کم داشتیم به روزهای پایانی اردو نزدیک میشدیم قرار شد از ما یه امتحان کتبی و یه امتحان عملی در زمینه کلاس داری گرفته بشه روز امتحان عملی از بین بچه های ما مرتضی شاهمرادی داوطلب شد که کلاس داری کنه البته همه باید این کارو میکردند اما نفر اول که داوطلب میشه نمره ویژه ای کسب میکنه
بعد از شاه مرادی نوبت به بقیه هم رسید تا اینکه ممتحن اسم من رو خوند من حرف همزه رو انتخاب کرده بودم برا تدریس قبل از اینکه بحث جدید و شروع کنم یه مروری به درس گذشته داشتم و لابه لای درس دادیم از طلبه ها که مثلاً شاگردامن سوال میپرسیدمو کلاس رو هم کنترل میکردم تعریف از خودم نباشه
ممتحن از طریقه تدریسم خیلی خوشش اومد و کلی تعریف و تمجید کرد

روز آخر اردو امتحان کتبی رو هم از ما گرفتن و ما بعد از امتحان بارو بندیلمون رو جمع کردیم و به سمت مشهد و ازاونجا به سمت زاهدان راه افتادیم این اردوی دوهفته ای با تمام خاطرات تلخ و شیرینی که داشت تموم شد تو این مدت کلی تجربه کسب کردیم کلی دوست ترک زبان و مهربون پیدا کردیم این سفر خاطرات زیبایی دیگری رو در زندگی من رقم زد بعد از اینکه به زاهدان رسیدیم چن روز بعدش گواهی نامه هامون به همراه معدلامون به دست مون رسید خیلی کنجکاو بودم که بدونم نفر برگزیده هر استان کیه که خبر اول شدنمو علیرضا بهم داد به همین خاطر به نفر اول علاوه بر گواهینانه لوح تقدیرهم داده بودند که هردوشون رو هنوزم که هنوزه دارم

خاطرات یک طلبه

قسمت ۲۸

کم کم داشتیم به سال تحصیلی جدید نزدیک میشدیم همون طور که قبلا گفته بودم ناصر قرار بود سال جدید امتحان ورودی حوزه بده و این کارو هم کرد و همون طور که ملاکش بود حوزه آیت الله یثربی در شهر کاشان قبول شد قرار بود من و ناصر برا مصاحبه بریم کاشان اون سال حسابی در سفر بودم به همین خاطر چیزی از تابستون و کنار در پدر و مادر نفهمیدم به جز ناصر یکی دیگه از بچه ها هم کاشان قبول شده بود که فامیلش دهمرده بود با دهمرده زیاد دوست نبودم فقط در حد همکلاسی به همین خاطر چیز زیادی ازش نمیدونستم بالاخره برا مصاحبه به کاشان رفتیم و آدرس به آدرس تا رسیدیم به حوزه تو مسیر راه به ناصر میگفتم که تو مصاحبه چی بگه یا چی نگه کلی چیز یادش دادم حرفای گنده گنده به طوری که تو همون جلسه اول موردتایید قرار گرفت و قبول شد شب رو کاشان موندیدم وروز بعد به قم رفتیم و از اونجا هم به زاهدان موقع برگشت به زاهدان خبر دادن که عمه کبری از دنیا رفته حسابی به هم ریختم عمه کبری به خاطر کهولت سن تو بستر بیماری بود که متاسفانه از دنیا رفته بود تا ما رسیدیم زاهدان روز سومش شده بود و با رسیدنمون با موج سوالات که کجا بودین و چرا نبودین و روبه رو شدیم

سال دوم طلبگی هم با فوت عمه کبری شروع شد امامن یکسال بزرگتر شده بودم و یک سال قوی تر به همین خاطر راحت میتونستم این ماجرا رو هضمش کنم مراسم عزاداری عمه کبری خونه پسرش بود رفتم تو آشپزخونه آب بخورم لیوان تو دستم بودو داشتم به عمه فکرمیکردم که دختر عمه مریم ناغافل وارد آشپزخونه شد هردومون از دیدن هم شوکه شدیم با دیدنش سرمو انداختم پایین و گفتم

_ سلام

بهتون تسلیت میگم
امیدوارم بقای عمرتون باشه
دختر عمه که سکوت کرده بود و معلوم بود هل شده بودو گفت
+منم بهتون تسلیت میگم
_ممنون
+این سه روز نبودى
ازاینکه تو این مدت نبودمو حس کرده بود داشتم ذوق مرگ میشدم اما چه فایده
_ کاشان بودم
دنبال کار ناصر و داشتم
اگه خدا بخواد برا ادامه تحصیل میره کاشان
+شما چی؟
خواستم جواب بدم که عمه مریم وارد آشپزخونه شد و دخترش از ترس بی خداحافظی گذاشت رفت بیرون
عمه مریم هم بدون اینکه تحویل بگیره کیفشو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت
یازدهم شهریور ناصر باید کاشان میبود هر چی به اون روزا نزدیک تر میشدم دلتنگیم بیشتر میشد
اصلا دوست نداشتم از ناصر جداشم اون بهترین تکیه گاه من بودبا اینکه از من کوچکتر بود اما باهاش دلگرم
بودم نمیخواستم از هم جداشیم
ولی از طرفی دوس داشتم پیشرفت کنه
قرار شد دهم شهریور ساعت ۲ ناصرو دهمرده برن ترمینال ازاونجا هم به سمت تهران و تومسیر کاشان پیاده
شن
من همراه ناصر تا ترمینال رفتم دلم میخواست کنارش باشم هر دومیون ناراحت و غمگین بودیم
ناصر سنش کم بود نمیتونست غربت و تحمل کنه اما گوش کسی بدهکار نبود
ناصر سوار اتوبوس شد چمدونشو گذاشتم تو بار و رفتم بالا کنارش نشستم
دهمرده هم اونجا بود
+اسماعیل تو برو دستت درد نکنه دهمرده هست تنها نیستم
_ نه میخوام تا رفتن اتوبوس کنارت باشم
تو صیه های لازمو به عنوان برادر بزرگتر به ناصر گفتم
داداش اونجا که رفتی سرت تو لاک خودت باشه . حواسط به خودتو و وسایلات و پولایی که تو ساکنه باشه
اونجا تنها نیستی دهمرده و حجت سلمانی هم هستند
تو انتخاب دوستاتم دقت کن
درس و
بحثم فراموش نکنی
یه مقدار غذا و میوه مامان برات گذاشته حتما بخوری
ناصر هم مثل یه پسر خوب به حرفام گوش میداد ولی معلوم نبود چند در صدشو عمل میکنه

راننده اتوبوس اومد بالا و ماشین و روشن کرد
کم کم باید با ناصر خداحافظی میکردم
لحظه جدایی من و ناصر بهترین داداش دنیا فرا رسیده بود
بغلش کردم دلم میخواست تو بغلش گریه کنم
اما با گریه کردن من ممکن بود ناصر خودشو ببازه
هرجوری بود خودمو کنترل کردم
برای آخرین بار نگاش کردم
_ دلم برات تنگ میشه ناصر
+ منم همین طور
_ مواظب خودت باش
+ ناصر لبخندی زد و گفت
تو هم همین طور
خوبی هاتو فراموش نمیکنم
دوباره بغلش کردم
از اتوبوس اومدم پایین
آخرین پله برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم
ناصرم داشت نگاه میکرد
با اشاره دست ناصر که گفت
برو دیگه
از اتوبوس اومدم بیرون
تو مسیر خونه سکوت کرده بودم تا کسی از خیابون آزادی گذشت از کنار حوزه رد شد
نگاهی به حوزه انداختم و گفتم
من بدون ناصر
چطور تحمل کنم
وارد خونه که شدم با دیدن خونه خلوت و ساکت حسابی بغض کرده بودم
مامان تو حال نشسته بود
چه سکوتی
جای جای خونه بوی ناصر بود
و جای خالی اون
گریم گرفت نمیدونستم این حجم تنهایی رو چطور تحمل کنم
بادلداری مامان که میگفت
این رسم زندگیه پسر من روز باهمید یه روز بی هم برات دعا کن موفق باشه یکم آرام شدم

خاطرات یک طلبه

قسمت ۲۹

سال جدید رو باتوکل بر خدا شروع کردم
یک روز قبل از افتتاحیه حوزه رفتم مزار شهدا دلهره عجیبی تو وجودم بود نیاز به صدقه روحی داشتم
بهترین جا مزار شهدا بود و بهترین شخص مرتضی
پارچه ای که رو عکس مرتضی بودو کنار زدم دلم میخواست وقتی باهاش صحبت میکنم به صورتش نگاه
کنم
مرتضی اولین و آخرین کسی بود که میتونستم راحت تو چشمش نگاه کنم کنار مزارش نشستم و کلی
حرف زدم از اتفاقاتی که افتاده بود از آینده ای که درپیش رو داشتم
التماسش کردم کمکم کنه ازش خواستم مثل همیشه حواسش به من باشه
چن تا گل نیلوفر تو کیفم بود که یکیش و گذاشتم رو مزار مرتضی و گفتم گلی برای گل دوتا از گلهارو هم
گذاشتم رو مزار پسرای آقای عبادی محسن و محمد علی و یکی هم گذاشتم رو مزار داییم
دایی رضا تو جبهه شهید شده زمانی که شهید شده من خیلی کوچیک بودم به همین خاطر من هیچ
خاطره ای ازش تو ذهن ندارم
بعدشم کنار شهدا قدم زدم و زیارت آل یاسین میخوندم
زیارت آل یاسین زیارتی بود که آرامش خاصی بهم میداد و وقتی میخوندمش وجود امام زمان و کنارم حس
میکردم
فردای اون روز سال تحصیلی جدید رسماً آغاز شد من و علیرضا اتاق شماره ۳ رو تمیزو مرتب کردیم و اونجا
رو برا خودمون انتخاب کردیم پنجره هاش معمولی بود که از بیرون داخل دیده میشد به همین خاطر موقع
درس خوندن تمرکز نداشتم و مجبور شدم کل پنجره رو با پرده ببوشونم
من و علی مدام در حال درس خوندن بودیم و فقط موقع کلاس ها و نماز از اتاقمون بیرون میرفتیم
طوری که بقیه فک میکردند ما ارتقایی برداشتیم به همین خاطر مدام در حال درس خوندنیم
میز مطالعه من کنار پنجره بود هر از گاهی پرده رو کنار میزدمو به بیرون نگاه میکردم
یه روز غروب داشتم درس سیوطی مطالعه میکردم که ناخود آگاه یاد ناصر افتادم پرده رو کنار زدم و به
بیرون نگاه میکردم علی رضا عادت داشت رو زمین بشینه بر عکس من که رابطه مناسبی با زمین نداشتم
علی سرشو از رو کتاب برداشت

+اسماعیل

_جانم

+به چی نگاه میکنی

_بیرون حوض باغچه

علی خندید و گفت

به چی فک میکنی

آهی کشیدمو گفتم به ناصر

جاش خیلی خالیه
علی بلند شد اومد پیش من کنار پنجره
+آره یادش بخیر
چه زود گذشت
انگار همین دیروز بود
_ دلم براش تنگ شده
حق میدم بهت منم دلم براش تنگ شده اکثر بچه ها ناصر و دوست داشتند بس مهربون و اجتماعی بود بر
عکس تو که قد بودی و جدی
زیاد از حرفش خوشم نیومداخه علی مدام میگفت تو عبوسی تو احساس نداری همش تو خودتی
خب نمیفهمه هر کی به اخلاقی دارم منم اینجوری ام دیگه
یکم که از سال تحصیلی گذشته بود یه اعلامیه زده بودند جهت ثبت نام عمره مفرده
بادیدن اعلامیه زیاد موضوع و جدی نگرفتم
پیش خودم گفتم عمره مفرده اونم من
من لیاقت همچین جایی رو ندارم
تو فکرش بودم که مصطفی یوسفی از طلاب واقعا نمونه و ممتاز حوزه اومد پیشم
+سلام
_سلام مصطفی خوبی
+ممنون
میگم ثبت نام نمیکنی عمره؟
_ نه بابا من لیاقت همچین جایی و ندارم
+لیاقت نمیخواه که دعوت میخواد این اعلامیه هم یعنی دعوت
در ثانی اگه الان لیاقت نداری برو اونجا از شون بخواه بهت لیاقت بدن
این حرف مصطفی باعث شد به فکر رفتن بیفتم
_ خب حالا برا ثبت نام چی کار باید کرد
+باید بری کافی نت تو سایت ثبت نام کنی
نمیدونم چی شد که قبول کردم ثبت نام کنم
به قول خودم تیر تو تاریکی بود با میرم یا نمیرم
ولی شوخی شوخی تبدیل شد به جدی
وقتی علیرضا فهمید عمره مفرده ثبت نام کردم اونم ثبت نام کرد اکثر دوستای صمیمیم ثبت نام کرده بودند
من علیرضا رضوانی مهرداد چیت بندی مصطفی یوسفی حسین یعقوبی سعید میرشکار عباس شهریاری با
مادرش

علی اکبر کیخا و کلی طلبه دیگه که اسمشون ثبت بود برای این سفر عرفانی و از قبل دعوت نامشون امضاء شده بود جالب اینجا بود که اکثر بچه ها مثل من اصلا احتمال رفتن نمیدادن و همین جوری و از باب تیر تو تاریکی زدن برا عمره ثبت نام کردند

اون زمان عمره مفرده ۸۰۰ هزار تومن بود که ششصد تومن وام میدادند و دویست تومنش نقدی بود مدیر مدرسمون آقای آقا زاده هم کلی تو این مسیر تشویقمون کرد که مبادا این فرصت و ازدست بدیم قرار شد تو تیر ماه سال ۸۸ عازم سفر بشیم و اکثر کارهام و گذاشتم بعد از اتمام امتحانات خرداد انجام بدم چون دوست نداشتم موقع امتحانات به چیزی جز درس فکر کنم

خاطرات یک طلبه

قسمت سی ام

گاهی وقتا از شدت مطالعه سردرد میشدم و سرمو با چفیه میبستم
موقع امتحانات ترم که میرسید تا یک ماه سمت خونه نمیرفتم و بعد از اون با رنگ پریده و قیافه نحیف و لاغر البته با نمرات عالی و خیالی آسوده از اینکه تابستون راحتو نیازی به تجدیدی ندارم بر میگشتم خونه اون سال بین من و علی رضا رقابت خیلی سختی بود و مدام در حال پیشی گرفتن از هم بودیم ولی متاسفانه علی همش دونمره از من عقب بود

اصولا جمعه ها بعد از خوندن نماز جمعه به خونه میرفتم البته علی تو این مسائل یکم راحت بود و بعضا وسطای هفته هم به دیدن پدر و مادرش میرفت باهم قرار گذاشته بودیم پنج شنبه ها رو روزه بگیریم و شبا بریم کتابخونه درس بخونیم

ولی کتابخونه برامن حکم گهواره رو داشت تا روضندلی میشنستم فورا خوابم میبرد و من نه تنها درس نمیخوندم بلکه یه دل سیر میخوابیدم

یکی از دوستانم که مهدی پیکرستان نام داشت همش سربه سرم میزاشت و زمانی که تو کتابخونه خوابم میبرد میومد من و از خواب بیدار میکرد

که بعضا کارمون به جنگ و دعوا کشیده میشد

و از اینکه حرصم میداد خوشحال میشد

دیگه نمیتونستم این وضعیت و تحمل کنم تا کی تو کتابخونه بخوابم یه روز از مدیر مدرسمون خواستم که اجازه بده اون یک و نیم ساعت اجباری رو تو اتاقم مطالعه کنم

و ازجایی که مدیرمون نسبت به من شناخت داشت

با در خواستم موافقت کرد و اجازه داد من شبها رو تو اتاقم مطالعه کنم

صبحای پنج شنبه هر هفته زیارت جامعه کبیره داشتیم راستش لحظه شماری میکردم از اینکه صبح پنج شنبه برسه و بریم دعا

تک تک کلمات جامعه کبیره گوهر معرفت بود و من بیشتر از ابتدای زیارت که میفرمایند السلام علیکم یا اهل بیت النبوه و معدن الرساله خوشم میومد و بیشتر باهانش حال میکردم

یه روز پنج شنبه طبق قراری که بین من و علی بود روزه گرفتیم و علی بعد از اتمام کلاسها رفت خونشون ولی من حوزه موندم و تو اتاقم تنها بودم که بعد از افطار شروع کردم به درس خوندن

یکی از طلبه های پایه بالاتر اومداتاقم دنبال کبریت از پشت میزم بلند شدم که بهش کبریت بدم که یکدفعه از حال رفتم و بعد از اون چیزی نفهمیدم

با داد و بیداد مهدی پیکرستان که بالا سرم ضجه میزد به هوش اومدم وبعد از اون به اصرار مهدی به بیمارستان رفتم و بهم سُرْم وصل شد دوسه ساعتی بیمارستان بستری بودم فشارم زده بود پایین طفلی مهدی با اینکه دل پری ازش داشتم ولی تا نصف شب تو بیمارستان کنارم بود

مهدی رو صندلی خوابش برده بود و منم به قطره هایی که از سُرْم میچکید نگاه میکردم تو حال و هوای خودم بودم که یه پرستار سفید پوش و مهربون اومد بالا سرم خیلی خوش برخورد بود وقتی دیدمش حس کردم خیلی برام آشناست

اومد بالا سرم و با لبخندی ملیح پرسید

+حالت چطوره؟ خوبی؟

_ممنون خوبم

معلوم نیست کی مرخص میشم

+وقتی سُرْم تموم شد و داروهاتو خردی

هر از گاهی با لبخند نگام میکردو یه چیزی میگفت و من بیشتر کنجکاو میشدم که کجا دیدمش +چرا به خودت نمیرسی

هم لاغری هم کم خون روزه گرفتنت چیه باز

_خندم گرفت گفتم اخه قراره دوستانست هر هفته پنج شنبه ها روزه میگیریم

پرستار جوان همون طور که داشت خودشو رو تختم جا به جا میکرد گفت

+از شما که طلبه ای انتظار بیشتری میره

وقتی روزه برا بدنت ضررداره نباید بگیری کارمستحیبت

میشه حرام

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم شما از کجا میدونید من طلبم؟

از یقه لباسم؟

یا از ریشم

خندید و گفت ریش و که الان همه دارن

_راست میگی حواسم نبود الان گذاشتن ریش مد شده

پس از کجا فهمیدین که من طلبم

نکنه دوستم بهتون گفته

نگاهی به مهدی که داشت خرناس میکشید انداخت و گفت نه

+از اولش معلوم بود من و نشناختی

ازاینکه....

حرفشو بریدمو گفتم ماهمو کجا دیدیم

دوباره لبخندی زد و گفت چون حالت خوب نیست اذیتت نمیکنم
من همون پسری ام که یه شب ترسناک تک و تنها بر خلاف میل دوستات پناهم دادی
چند ثانیه ای سکوت کردم و به سرمم خیره شدم و مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم ولی پرستار جوان
قبل از اینکه بلند شم دستشو گذاشت روسینمو گفت راحت باش بلند نشو سرمت قطع میشه

_ سعید تویی

حسابی شوکه شده بودم

اصلا باورم نمیشد

یزد کجا

زاهدان کجا

پسری که یه شب پناهم دادم الان پرستارمه

سعید با مهربونی سابقش پیشونیمو بوسید و گفت

اصلا فک نمیکردم دوباره ببینمت

_ منم همین طور

خدا میدونه چه قد از دیدنت خوشحام

سعید یکم نزدیکتر شد و گفت

خدا میدونه چه قدر تو فکرت بودم و توفکر اینکه یه روز خوبی هاتو جبران کنم

یادمه از اینکه من بچه زاهدانم حرفی با سعید نزدم و این حادثه خیلی اتفاقی بوده که سعید منتقل بشه

زاهدان و من بشم مریضش

کلی باهم حرف زدیم این قد سرگرم صحبت بودیم که نفهمیدم کی وقت گذشت و سرمم تموم شد

سعید از علیرضا پرسید

از اینکه بعد از اون شب چه اتفاقاتی براش افتاد صحبت کرد

ومن هم از دغدغه های شبش و اینکه نماز صبحمون قضا شد گفتم

+ آقا اسماعیل

_ جانم

میدونی که مریض ها باید

به حرف دکترشون گوش بدن

_اره میدونم

+خب حالا اگه ازت بخوام پنج شنبه ها روزه نگیری چی

_ من و من کردم

نمیشه آخه با علی قرار گذاشتم همیشه بزمن زیرش

+تو طلبه ای باید درس بخونی با شکم گرسنه که همیشه درس خوند

واقعا حرفش درست بود خدا میدونه امروز چه قد اذیت شدم و اصلا نتونستم یه خط درست و حسابی درس بخونم الانم که سه ساعته تو بیمارستانم و کلی وقتم هدر رفت با سفارش سعید این قرارهفتگیمون تبدیل شد به قرار ماهانه تا زمانی که حالم بهتر شه

سعید با گفتن این جمله که الهی دکترشم بیمارم تو باشی سُرْم رو ازدستم بیرون کشید با خنده گفتم قرار نیست تو شعر شعرا دست برد بزنی

اونم بدون اینکه جوابی بده گفت

تا لباساتو بپوشی میرم داروهاتو از داروخانه بیمارستان میگیرم

اون رفت و منم زیر لب گفتم

راست گفتن کوه به کوه نمیرسه اما

آدم به آدم میرسه

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و یکم / الف

اون شب بعد از اتمام سُرْم از بیمارستان مرخص شدم ساعت حول و حوش یک شب بود که من و مهدی از بیمارستان اومدیم بیرون

مونده بودیم کجا بریم

از طرفی درب حوزه این موقع شب بسته بودو نگهبان درو باز نمیکرد

از طرفی اگه میرفتم خونه خودمون مامان و بابام نگران میشدند که این موقع شب کجا بودم

بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیم گرفتیم بریم خونمون ولی به کسی چیزی نگیم که من بستری بودم

خوشبختانه کسی زیاد به پرو بالمون نیچیید که این موقع شب کجا بودید و از کجا میان و من این رو مدیون اعتمادی هستم که پدر مادرم به من داشتند

اون شب من و مهدی تو اتاق من خوابیدیم و صبح روز بعد یعنی صبح جمعه بعد از صرف صبحانه و دعای ندبه به حوزه برگشتیم

رابطهء دوستانهء من و سعید کما کان ادامه داشت و من از این دوستی با احدی حتی ناصر چیزی نگفتم

سعید از یه خانوادهء اصیل بود و فرهنگی که داشت و شخصیت زیباش باعث شده بود این دوستی ادامه داشته باشه

تا جایی که تو سن سی و دو سالگی تصمیم به ازدواج گرفت

و از اونجایی که سعید دوستم بود و تو این چند سال حسابی ازش شناخت داشتم

ماندانا رو پیشنهاد دادم و اون هم با کمال میل پیشنهادمو قبول کرد

اما ماندانا بخاطر تفاوت سنی که با سعید داشت بهش جواب منفی داد

ماندا سیزده سالش بود و سعید سی و دو ساله

سعیدی که هم با ایمان بود هم خوش برخورد و هم پولدار و از همه مهمتر از یه خانوادهء اصیل و با فرهنگ بود

آرزوی هر دختری ازدواج با همچین پسریه

اما ماندانا بخاطر سنش جواب رد داد و
تو سن پونزده سالگی با پسر عموش که ده سال از ماندانا بزرگتر بود ازدواج کرد
عقد ماندانا رو من خوندم
همون ماندانایی که وقتی به دنیا اومدو آوردنش خونه اولین نفر من بودم که بغلش کردم
اما حالا ماندانای کوچولو بزرگ شده و تو لباس عروسیش شبیه فرشته ها شده بود
من و ناصر و فاطیما و ماندانا و مَمَل (محمد رضا) ازجایی که سنامون به هم نزدیک بود شور و شیطنتمونم
یکی بود

یادش بخیر چه قرارهایی که باهم میزاشتیم و چه پیتزاهایی که خوردیم و همشم من پولشو حساب میکردم
من و ناصر با ماشین دنبال ممل میرفتیم و ازاونجا هم دنبال ماندانا و فاطیما کلی تو ماشین جیغ و داد راه
مینداختیم و آخرشم خسته و کوفته یه رستورانی پیدا میکردیم و بعد از صرف شام دوباره شیطنتامون شروع
میشد

خدا مارو ببخشه چه آدمایی رو که با جیغامون ترسوندیم و چه چراغ قرمزایی رو که بی هوا رد کردیم
همیشه خدا هزینه ها پای من بود یه بار نشد ناصر یا ممل حساب کنند انگار براشون عادی شده بود وقتی
شامشونو میخوردند بر و بر به هم نگاه میکردند و منتظر بودن که من برم پای صندوق و کارت بکشم
یادمه یه شب از شهر زدیم بیرون و تو جاده باماشین لایی میکشیدم که یه هو تو تاریکی شب پلیس
راهنمایی رانندگی ظاهر شد با اشاره من که گفتم بچه ها کمر بندتونو ببندید سر یه چشم برهم زدن همه
چی عوض میشد انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش چه عَلم شنگه ای تو جاده راه انداخته بودیم و الان شده
بودیم تابع قوانین

با ایست پلیس ماشینو نگه داشتم

ماموره اومد کنار من و گفت

+مدارک ماشین لطفا

_با خونسردی تمام مدارکمو از داشبورد برداشتم و گفتم

بفرمایید

مامور یه نگاهی به مدارک انداخت و گفت

+خانم و آقا با شما چه نسبتی دارن

_نگاهی به عقب ماشین انداختمو گفتم

این آقا که کنارمه خواهرزادمه

اون آقای پشت سرم داداشمه ناصر

اون خانم برادرزادمه و اون خانم که گوشه تشریف دارن خواهرزادمه

محمدرضای شیطان لبخندی زد و با شیطنت گفت

+سلام آقای پلیس خوبید

+ممنون شما چطورید

+خوبم ممنون

میگم آقای پلیس شما چن سالتونه
+بنده بیست و هشت سالمه چطور
+واقعا؟؟؟؟ آخه خیلی جوون به نظر میرسید فک کردم بیست و سه ساله تونه
ماموره هم گلی به گونه انداخت و گفت خیلی ممنون شما لطف دارید
من که حس کردم یارو خیلی داره خودمونی میشه گفتم
_اجازه هست بریم
+بله قربان بفرمایید
_ پس لطفا مدارکمون رو بدید تا بریم
+آها بله ببخشید حواسم نبود بفرمایید
_ خیلی ممنون
امری باشه؟
+خدانگهدار
یکم که از ماموره دور شدیم با عصبانیت رو کردم به محمد و گفتم
_ چرا با این یارو این قد گرم گرفتی
کم مونده بود تمام بیوگرافی همو به هم بدین
+محمد هم خندید و گفت
عصبانی نشو دایی جون به هر حال باید بارش میکردیم دیگه و گرنه جریممون میکرد
با این حرف محمدرضا پنج نفری زدیم زیر خنده و ترجیح دادیم به خونه برگردیم
ازبین ما پنج نفر محمدرضا هنوز مجرده و میگه فعلا بهش خوش میگذره
طفلی نمیدونه متاهلی چه دوران قشنگیه ...

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و یکم/ب

کم کم داشتیم به نوروز ۸۸ نزدیک میشدیم و دغدغه همه شده بود خونه تکونی و ازاین جور چیزا
اون سال یه حسی بهم میگفت آخرین سالیه که تو خونه پدرمم
یه حسی که با تمام وجود لمسش میکردم
به همین خاطر اون سال برخلاف سالهای گذشته سال تحویل و مزار شهدا نرفتم
قبل ازاون
سال رو کنار شهدا تحویل میکردم و یک سالمو بوسیله شهدا بیمه میکردم
اما اون سال ترجیح دادم کنار پدر و مادرم باشم شاید آخرین سالی باشه که کنارشونم
سال تحویل یه هفت سین تدارک دیدم و سال ۸۸ رو کناربهترین های زندگیم آغاز کردم

خیلی سال خوبی بود پر بود از اتفاقات قشنگ و خاطرات تلخ و شیرین به یادموندنی بعد از تحویل سال کم کم داداشا و آبجیا اومدن خونه بابا

من و ناصر چون با زن داداشام راحت نبودیم مجبور بودیم تو خونه لباس رسمی بپوشیم و از ناصر حساس تر من بودم که بدون جوراب هم پیششون نمیرفتم

وقتی بچه ها باهم جمع میشدند یاد بچگیام می افتادم اون روزایی که همه باهم در کنار هم و تو یه اتاق میخوابیدیم

دور هم جمع بودیم و مشغول خوش و بش کردن و آجیل خوردن بودیم که زنگ خونه به صدا دراومد ناصر بلند شد آیفونو جواب بده

+بفرمایید

عه سلام پسر دایی خوبید بفرمایید تو

همه ساکت شده بودیم تا بفهمیم پشت در کیه

با گذاشتن آیفون پرسیدم کی بود ناصر؟

+پسر دایی موسی با زن و بچش

_الهامم هست

+آره

با شنیدن این حرف از جام پریدمو رفتم تو اتاقم

الهام نوه داییم بود و دختر پسر دایی موسی و هم بازی بچگی هام

یادمه تو بچگی خیلی محجوب و متین بود

با سن کمی که داشت ولی مثل خانمها برخورد میکردطوری که هرکی تو فامیل دختر داشت الهام رو الگو

قرار میداد چن سالی بود که ندیده بودمش

خیلی کنجکاو بودم ببینم هنوزم همون حجب و حیای سابق رو داره یا نه

صدای پسر دایی و خانوادش تو حال پیچید منتظر موندم همه بشینند تا من از اتاقم برم بیرون

پشت در بودم که ناصر وارد اتاقم شد

+نمیای؟

_چرا تو برو منم میام

باشه پس فعلا

_راستی؟؟؟

+جان

_هیچی خودم میام میبینمش

+ناصر لبخندی زدو گفت پس زود بیا

یه خورده جلو آینه خودمو نگاه کردم و دستی به موهام کشیدم

درب اتاق و که باز کردم با استقبال گرم پسر دایی و خانمش مواجه شدم

یکی یکی باهاشون احوال پرسیدم تا رسیدم به الهام

بادیدنش میخ کوب شدم انگار یه پارچ آب سرد ریختن روم
اصلا باورم نمیشد الهام کلی عوض شده بود از اون دختر محبوب و چادری چیزی نبود جز یه دختر بزرگ
کرده که از بس آرایشش غلیظ بود که حتی نمیتونستم به صورتش نگاه کنم سرمو انداختم پایین و گفتم
خیلی خوش اومدین
+ممنون عیدتونم مبارک
_تکونی به خودم دادم و گفتم
بله ببخشید حواسم نبود عید شما هم مبارک
با پیشنهاد پسر دایی رفتم کنارش نشستم و تو لاک خودم بودم
از عمق چشمام ناراحتی فهمیده میشد
یعنی تهران چطور میتونست یه شخصیت و عوض کنه
تا وقتی که پسر دایی زاهدان بود دخترش خانمی بود واسه خودش اما انگار تهران
بگذریم با پیامک ناصر که گفت بیا تو آشپزخونه کارت دارم
با یه عذرخواهی از جام پاشدم و به بهونه آب خوردن رفتم تو آشپزخونه ناصر هم پشت سرم وارد آشپزخونه
شد
اصلا معلومه چی کار میکنی واضح معلوم بود از دیدن دخترش خوشحال نشدی
_ناصر اینا چن ساله رفتن تهران
+خیلی ساله دقیقا زمانی که من و تو الهام بچه بودیم
_خیلی عوض شده
+آره دقیقا ولی تو هم میتونی عوض کنی
یه چیزی میگی من حوصله بچه داری ندارم من حتی نمیخوام بچه دار شم چون میخوام درس بخونم اون
وقت بشینم به این خانم یاد بدم چی خوبه چی بده
حتی چادرشم گذاشته کنار
+ناصر پوزخندی زد و گفت
خب برادر من تهرانه دیگه
ادمارو عوض میکنه
حالا هم نگران نباش هر چی خیر باشه
نگاهی به ناصر انداختم و گفتم
خط خورد
ناصر با تعجب پرسید
چی؟
_الهام
الهام از گزینه های روی میز خط خورد
ناصر لبخندی زد و گفت تو آخرش با غریبه ازدواج میکنی حالا ببین

_زبون تو گاز بگیر من بمیرم با غریبه ازدواج نمیکنم

+ اگه فامیل نشد چی

+میبینی که ماما با بابا با ازدواج فامیلی مخالفن

_فوقش ازدواج نمیکنم

اینبار ناصر یکم بلندتر خندید و گفت فکر خوبیه مجردبمون

تو خاطرات ماما شنیده بودم

از ازدواج فامیلی متنفر بوده طوری که پسرعموشو که خواستگار سمجی هم بوده جواب رد میده

یکی نیست بگه مادرمن تو با غریبه ازدواج کردی آیه نازل نشده که ماهم مثل تو.....

+حالا این قد حرص نخور بریم پیش مهمونا

_ناصر

+جانم

_من نمیتونم با غریبه کنار پیام چرا نمیفهمین

+من خیلی خوب هم میفهمم این ماما بابان که این مسئله رو نمیفهمن

_ من میدونم ازخودم بهتر خبر دارم هیچ غریبه ای نمیتونه تو دل من جا باز کنه

این و گفتم و با ناصر وارد حال شدیم و به بقیه پیوستیم

اون روز که این حرف و زدم یه درصد هم احتمال میدادم روزی عاشق غریبه ای بشم که بخاطر رسیدن

بهش زمین و زمان رو به هم ببافم

قسمت سی دوم

کم کم داشتیم به سیزدهم فروردین نزدیک میشدیم

و به اصطلاح سیزده بدر

دغدغه خانواده من هم مثل بقیه این بود که کجا بریم چی ببریم و با کی بریم

اون ایام برخلاف سالهای گذشته حوصله مهمونی رفتن و مهمون اومدن نداشتم

یه جورایی خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم

متعاقبا دوست نداشتم سیزده بدر و بیرون برم ترجیح میدادم خونه باشم و تو خلوت خودم خوش بگذرونم

اما ماما و بابا و بقیه بچه ها مُسِر بودن برا رفتن

دلَم پر بود از غصه ای که دلَم میخواست تنهایی حملش کنم

شب قبل از سیزده بدر غلامرضا که داداش بزرگترم و فرزند ارشد خانواده بود اومدن خونمون تا برا فردا

برنامه ریزی کنند

دور هم نشسته بودیم و هر کی یه چیزی میگفت و یه تصمیمی میگرفت

ولی من ساکت بودم به نظرات و پیشنهادات دیگران گوش میسپردم

+تو نمیخواهی چیزی بگی

صدای غلامرضا مجبورم کرد سرمو بالا کنم و بگم
من که اصلا دلم با رفتن نیست آخه مگه زاهدان چی داره که میخوایین برید بیرون نه پارک درستی نه
فضای سبز مرتبی درثانی کلی هم شلوغه اصلا حوصله ندارم
زن داداش که کمتر بامن حرف میزنه گفت
بدون هیچی که نمیشه اصل سیزده بدر به بیرون رفتنش و گرنه بقیه روزام تو خونه ایم
سارا و ناصر گفتند اگه اسماعیل نیاد ماهم نمیایم
_ شما چی کار به من دارید من درس دارم چهاردهم حوزه باز میشه محفوظاتمو میخوام مرور کنم
یالاخره با اصرار دیگران و اکراه قبول کردم فردا رو با خانواده باشم
قرار شد ما و خانواده داداش غلامرضا و خانواده ابجی سارا فردا رو باهم باشیم
غلامرضا از هممون نظر خواست که فردا کجا بریم
قبل از اینکه کسی حرفی بزنه گفتم حداقل جایی بریم که بتونیم نماز هم بخونیم
زن داداش گفت راس میگه اسماعیل
یه جا بریم که دقدقه نماز نداشته باشیم و بهترین گزینه پارک سپاهه مخصوص کارمندان سپاه و
بسیجیاست
از طرفی که داداش غلامرضا کارمند سپاه بود برا ورودیش مشکلی نداشتیم
این پیشنهاد با اکثریت آرا تایید شد
اینکه فردا ظهر هم میتونم نمازمو بخونم و قضا نمیشه خیالم راحت بود
حقیقتا بیشتر میترسیدم فردا نتونم نمازمو اول وقت بخونم به همین خاطر با اصل سیزده بدر مخالف بودم
اما الحمد لله پارک سپاه هم سرسبز بود هم بهداشتی و مهمتر اینکه نماز خونه هم داشت
صبح روز بعد... بعد از نماز صبح بقیه رو بیدار کردم که آماده شن برا بدر کردن سیزدهم فروردین
داداش غلامرضا یکم دیر اومد دنبالمون به همین خاطر وقتی وارد پارک سپاه شدیم اکثر الاچیکا پرشده بود
و ما مجبور شدیم بساطمون رو وروردی باغ پهن کنیم طوری که هرکی میخواسن وارد باغ بشه از چادر ما
عبور میکرد
خدا میدونه اون لحظه چه قد عصبانی شدم که این چه جایه چادر زدید هردو دقیقه یه نفر از اینجا رد
میشه
ولی مگه میتونستی اعتراض کنی با بی میلی بساط سیزده بدرمون رو تو خنده دار ترین مکان پهن کردیم
یادمه وقتی وارد باغ شدیم سه چهار تا الاچیق اول رویه خانوادهء پرجمعیت پر کرده بودند
خانواده ای که تشکیل شده بود از بیست سی تا دختر دم بخت و پونزده شونزده تا پسر دم بخت و یه چن
تایی هم مرد و زن میانسال
چنان سرو صدایی راه انداخته بودند که پیش خودم گفتم خدا به خیر بگذرونه بیشتر شبیه ایل مغولن
اینکه اینا چه قد پر سرو صدان حرف هممون بود و اینکه زمین والیبال رو هم گرفته بود بماند و اینکه چادر
ماهم کنار الاچیکای اینا بود که دیگه حرفشو نزن بدبختی من تازه از همین جا شروع شد

از لابه لای این جمعیت شلوغ یه دختر خانم کاملا محجبه و سربه زیر که میون اون شلوغی داشت درس میخوند جلب توجه کرده بود
سارا بادیدن این صحنه گفت

چه جالب بالاخره تو این خانواده شلوغ یه دختر اروم هم پیدا شد
_ اسماعیل اون خانمو ببین چه حاجبی داره چه متین و خانمه
+ سارا بشین سر جات همین جام اومدی تو کار دیگرون دخالت کنی
با این حرفم شوهر سارا نگاه اخم الودی بهش کرد و گفت بفرما اینم کنایه داداشت
_ راس میگم خب من چی کار دارم به دختر مردم که چه جوریه من اومدم اینجا خوش بگذرونم نه اینکه به
دیگران نگاه کنم
هر چی سارا اصرار کرد که به اون خانم نگاه کنم قبول نکردم که نکردم
زن داداش به سارا گفت من این خانم رو یه جایی دیدم انگار مکتب نرجس درس میخونه فک کنم اونجا
دیدمش

از زمانی که اومده بودیم تو باغ صحبت شده بود این خانواده این خانواده این خانواده
عجب خانواده ای شدند باعث سلب آسایش و آرامش

من و ناصر تصمیم گرفتیم بریم و یه چرخی تو باغ بزنینم
باغ سپاه خیلی قشنگ و جذاب بود
اصلا فک نمیکردم زاهدان همچین جایی هم داشته باشه

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و سوم

نزدیکای اذان ظهر شده بود من و ناصر برای وضو گرفتن به سرویسای بهداشتی رفتیم
صدای همهمه و شلوغیه اون خانوادهء پر جمعیت هنوز به گوش میرسید
و ما بی تفاوت به اونها حتی نگاشونم نمیکردیم
بعد از وضو گرفتن جانمازمو از تو کیفم برداشتمو نماز خوندم ناصر بعد از خوندن نماز برای تهیه ناهار به کمک
غلامرضا رفت

+ تو نمیای اسماعیل

_ چرا میام یکم قرآن بخونم میام

قرآنمو برداشتم و شروع کردم به خوندن

و طبق معمول آرامشی که با قرآن میشه بدست آورد هیچ جای دنیا پیدا نمیشه

باصدای داداش غلامرضا که ازدور دادمیزد اسماعیل نمیای کمک

قرآن و بستم و گذاشتم تو کیفم

و منم متقابلا صدامو تو گلوم چرخوندمو گفتم یه فنجون چای بخورم میام
البته ناگفته نماند که خوردن چای بهونه بود و من فقط خواستم از کار در برم
کی حوصله داره تو این گرمایه پای منقل و کباب درست کنه
داشتم میرفتم قرآنم و بزارم تو کیفم
که یه دفعه یه چیزی مکحم افتاد تو چادر
این اتفاق اون قدر غیر منتظره بود که ناخواسته من و ترسوند
پشت سرمو که نگاه کردم دیدم توپ والیبال همون خانواده پرجمعیتته که افتاده بود تو چادر ما
توپو برداشتم و خواستم شوتش کنم که متوجه شدم همون دختر چادری و محجبه که سارا درموردش حرف
میزد داره میاد دنبال توپ
پیش خودم گفتم زشته توپو شوتش کنم شاید بی احترامی بشه بهتره بزارم بیاد نزدیک توپو بدم دستش
با نزدیک شدن اون دختر خانم سرمو انداختم پایین و دستمو به سمتش دراز کردم تا توپو برداره
+ببخشید آقا عذر میخوام داداشم توپو پرت کرد افتاد تو چادر شما
سرمو بلند کردم که جوابشو بدم و گفتم
_ خواهش.....
بادیدن اون دختر خانم حرفمو خوردم یعنی یه جورایی زبونم بند اومده بود
میخ کوب شده بودم و انگار برق ۲۰۰ ولت خشکم کرده بود
اولین باری بود که به یه نامحرم این قدر دقیق نگاه میکنم
نمیدونم چه قد تو این حالت بودم که اون خانم گفت
آقا لطفا توپو بدین
با صداش به خودم اومدم
_ ب بب بعله چشم ببخشید
بفرمایید
اون دختر خانم توپو گرفت و برد
نه تنها توپو بلکه دلمم با خودش برد
پشت سرش با رفتنش نگاهش میکردم چه متین و با ابهت راه میرفت
انگار نه انگار برادرش کنارش بودند همون طور رفتنشو تماشا میکردم که ناصر زد به پهلو
+کثافت چشم دریده به چی نگاه میکنی
_عه ناصر ترسوندی منو
+کوفت و زهر مار همه متوجه شدند داشتی به اون دختره نگاه میکردی
بین غلامرضا چطور داره میخنده
نگاهی به غلامرضا انداختم که داشت از شدت خنده زمینو گاز میگرفت
اخمی کردم و گفتم
اصلا هم اینجوری نیست

من داشتم به زمین والیبال نگاه میکردم
+اره ارواح خالت زمین والیبال .. خلاصه شده بود تو یه نفر اونم اون دختره
جواب ناصرو ندادم رفتم برا خودم چای بریزم فک کردم شاید این حسی که پیدا کردم هوس باشه
اما انگارنه..... فکر اون دختر خانم ولم نمیکرد هر چی باخودم کلنجا رفتم که اسماعیل بی خیال شو این
حس واقعی نیست

نشد که نشد

تا آخر مجبور شدم مامان و صدا بزوم

مامان اومد پیش من

_ مامان یه نگاهی به اون دختره بنداز

+کدوم دختره مامان اینجا که پر از دختره

_ مامان من به بقیه چی کار دارم اونو میگم

_ همونی که حجاب داره و کتاب دستشه

+،آها اونو میگی

مامان که از ته دلم خبر داشت گفت باید برم با مادرش صحبت کنم

_ با تعجب پرسیدم الان؟؟؟اونم تو باغ

+مامان که انگار سالهاست منتظر این لحظه بود گفت آره مامان تو کار خیر نباید فس فس کرد

مامان این و گفت و به همراه زن داداش رفت چادر همسایه کناری که با مادر اون دختر خانم صحبت کنه

_ مامان؟؟

+جانم

_ یادت نره کدوم دختره و گفتم

+مامان لبخندی زد و گفت خیالت راحت پسرم

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و چهارم

دل تو دلم نبود

منتظر اومدن مامان بودم

از شدت استرس تو چادر قدم میزدم

سارا رفته بود نماز بخونه

ناصر و غلامرضاهم مشغول درست کردن کباب بودن

نمیدونم کار درستی کردم یا نه

آخه کی تو پارک میره خواستگاری

خدایا اگه خانوادش ناراحت بشن چی

اگه قبول نکنندچی

این افکار مدام تو ذهنم میچرخید مثل خوره روحمو میخورد

تنلگری به خودم زد
تو باطن خودم سر خودم داد کشیدم
چته اسماعیل
این همه دلهره براچی
اگه قسمت باشه قبول میکنند
متوسل به قرآن شدم قرآنمو برداشتمو و خوندم
دوباره اروم شدم قرآن و بوسیدمو گفتم هر چی قسمت باشه
حدودا نیم ساعتی گذشت که زن داداش وارد چادر شد
بادیدنش از جام پاشدم
_سلام زن داداش
چی شد مامان کجاست؟
زن داداش درپاسخ سوالاتم یه بیوگرافی کامل از اون دخترخانم داد
_دختره دانشجویه رشته تجربی هم میخونه
خانوادش که خیلی باکلاس
خودشم همین طور ولی مودب و متواضع
دختر دوم خانوادست و دختر اول هنوز ازدواج نکرده
حرف زن داداش و بریدم و گفتم
یعنی چی؟؟
نکنه تا دختر اول ازدواج نکنه دختر دوم رو شوهر نمیدن؟
زن داداش یه کاغذ تا شده رو بهم نشون داد
اینم شماره تماس و آدرس خونشون
با خوشحالی برکه رو از زن داداش گرفتمو گفتم
واقععا!!!!
یعنی قبول کردن؟؟
+نه هنوز
باناراحتی گفتم
پس چی؟؟
زن داداش خندید و گفت عجول نباش اونا فعلا اجازه اومدن رو دادن قبول شدن یا نشدن میمونه برا بعد
+قرار گذاشتیم فرداش بریم خونشون بعدشم اونا بیان خونمون و اگه دیدن پسر خوبی هستی قبول
میکند
زن داداش مکث کوتاهی کرد و گفت
آها یه چیزی
_جانم زن داداش چیزی شده

+احتمال اینکه قبولت بکنند زیاده

_ این و از کجا میگی

+چون وقتی داشتیم در مورد اون دختری که تو نشونمون دادی صحبت میکردیم قبل از اینکه از تو بگیم مادر دختره گفت این دخترمون خواستگار زیاد داشته و داره اما دوست داره با طلبه ازدواج کنه

مامان هم گفت اتفاقا پسر ماهم طلبست

شوکه شده بودم یاد مناجاتی که با امام زمان داشتم افتادم

یادمه یه روز تو خلوت خودم از امام زمان خواستم چشمم به همه نامحرما بسته بشه مگر نامحرمی که قراره

زنم بشه نکنه این اتفاقات همه زیر سر مولا و اربابمون باشه

اینکه من ناخواسته بیام سیزده بدر اینکه بیایم باغ سپاه اینکه چادرمون کنار چادر این خانوادهء پرجمعیت

باشه

قرآن

توب والیبال

چادر و من این

همه ذهنمو مَشغول کرده بود

با صدای زن داداش که گفت

اسماعیل کجایی؟؟؟ به خودم اومد

_هیچی داشتم به اتفاقاتی که امروز افتاد فکر میکردم که

ان شالله خیرباشه

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و پنجم

بعد از خوردن ناهار اونم تو هوای آزاد

خواب میچسبید

اما هروقت پلکامو رو هم میزاشتم یاد اون دختر خانم می افتادم

خیلی سعی کردم خوابم ببره

اما نشد

دراز کشیدم و از گالری گوشیم زیارت آل یاسین رو پخش کردم

مناجات و درد دل با امام زمان انسان رو آرام میکنه

طبق سنت همیشگی به خواستهء مامان رفتم برا دختر پسرای فامیل سبزه گره زدم

اون سال به نیت همه مجردای فامیل سبزه گره زدم الا خودم

یعنی خودمو یادم رفت

خودم رو کلا فراموش کرده بودم

دم دمای غروب بود که بساطمون رو جمع کردیم و به سمت خونه راه افتادیم

تو دلم اشوب بود
دوست داشتم هرچه زودتر فردا شب بشه و ما بریم خونشون
ازاینکه سیزده به در امسالمون هم به خیری گذشت خدارو شکر کردم
وقتی به خونه رسیدیم اولین کاری که مامان کردگوشی تلفن رو برداشت و به آجی بهاره تماس گرفت
و اتفاقات امروز رو برا بهاره شرح داد
بهاره ابتدا گارد گرفت و کلی دعوا کرد که کیو دیدی تاحالا تو پارک عاشق بشه و بره خواستگاری
اما با هر بدبختی بود تونستم قانعش کنم که خواهر من هرکی یه مدل عاشق میشه
و منم یه مدل
راستشو بخواین همیشه دوست داشتم خودم عاشق بشم و از ازدواج های واسطه ای متنفر بودم
چه قد چندش آورده که دیگران برات تصمیم بگیرن
وقتی رسیدم خونه از فرط خوشحالی رفتم سمت کمد لباسام یه بلوز سفید تمیز و شلوار مشکی پیدا کردم و
اتو زدمشون
و آویزونشون کردم که یه وقت چروک نشه
راستش اولین باری بود که از ته دلم داشتم به خودم میرسیدم و لباس رنگی میپوشم
بعد از اتمام کارهام و آماده کردن کتابهام رفتم دوش گرفتم
بعد از دوش گرفتن هم گرفتم خوابیدم
صبح روز بعد ... بعد از خوندن نماز صبح و صرف صبحانه به سمت حوزه راه افتادم اولین روز درسی در سال
۸۸ اکثر طلبه ها حاضر شده بودن و کلاسها طبق روال برقرار بود
سر کلاس فکر و ذهنم شده بود مهمونیه امشب و اینکه قراره چی بشه
یادمه از اینکه قراره برم خواستگاری با احدی حرف نزدم حتی علیرضا که از جیک و پیکش خبر داشتم
بعد از اتمام کلاسهای عصر رفتم خونه
اقای شادمانی وقتی فهمید میخوام برم خونه با تعجب پرسید سابقه نداشته تو اول هفته یا وسط هفته بری
خونتون
لبخندی زد و گفت نکنه خبریه
منم خندیدمو گفتم دعا کن خیر باشه
این و گفتم و از درب حوزه اومدم بیرون و سریع یه تاکسی گرفتم و سمت خونه رفتم
همه اومده بودند و منتظر من بودند
بعد از اینکه نماز مغرب و عشاءم خوندم رفتم داخل اتاقم و لباسایی که اتو کردم رو پوشیدم
با اینکه شب بود اما برا رفع چروکای کوچیکی که رو پیشونیم بود از ضد آفتابی که پزشکم تجویز کرده
بوداستفاده کردم
یادمه خیلی به خودم میرسیدم البته الانم میرسم و مثل بقیه کارهام به پوست و موم ارزش خاصی قائلم
و چون موهای لختی داشتم همیشه خدا از اسپره مو استفاده میکردم

وقتی از اتاقم اوادم بیرون همه داشتن باهم صحبت میکردن بادیدن من سکوت محضی فضای حال رو پر کرد
همه با تعجب نگام میکردند

که ناصر سکوت رو شکست و گفت

+اوووووه

چه عوض شدی

نمیشه همیشه همین قد خوشتیپ باشی

چشمکی زدمو گفتم من آمادم میتونیم بریم

طفلی ناصر بلند شد صورتمو بوسید و گفت

راستی راستی میخوای از پیشمون بری

یه اخم ریزی کردم و گفتم حالا کو تا برم

تازه امشب میخوایم همو ببینیم

لبخند مظلومانه ای زدمو گفتم

شاید اصلا پسند نشدم

ناصرم یکم جدی شد و گفت خیلی هم دلشون بخواد

پسر به این خوبی اونم تو این قحطی شوهر

حالا اگه منم ازشون خوشم بیاد شاید باهات باجناق شدم

خندیدمو گفتم ایشالله خدا از زبونت بشنوه

سرگرم صحبت با ناصر بودم که مامان خطاب به داداش غلامرضا گفت اگه صلاح میدونید بریم که دیر میشه

نگاهی به ناصر انداختم و گفتم

تونمیایی؟؟

+نه بابا کجا پیام اصل کار تویی این و گفت و اوادم بغلم

و به آرومی گفت ایشالله خوشبخت شی

منم با لبخندی ازش تشکر کردم

_راستی ناصر

+جانم؟

_لباسام خوبه؟

+عائلی سفید خیلی بهت میاد

ان شالله مثل بلوزت سفید بخت شی

با بدرقه ناصر و رد شدن از زیر قرآن به سمت منزلگه معشوق حرکت کردیم

یادمه راننده زن داداش بود و غلامرضا تو مسیر اونها رو از اومدنمون با خبر کرد

به درب منزلشون که رسیدیم

از شدت استرس قلمم داشت از جا کنده میشد

صدای ضربان قلبم به و ضوح شنیده میشد این قدر استرس داشتم که دلم میخواست برگردیم و یه شب دیگه بیایم ولی باید شجاع باشم با این روحیه که همیشه رفت تو نفس عمیقی کشیدم و متوسل به امام زمان شدم و ازشون خواستم کمک کنند با استقبال پدر خانواده وارد منزل شدیم یه مرد میانسال و خوش برخورد به همراه مادر خانواده که به تبع خوش برخورد تر

وارد خونه شدیم و با راهنمایی پدر خانواده رو مبل نشستم با اشتیاق منتظر ورود عروس خانم بودم غلامرضا دهن شو آورد کنار گوشمو گفت ازاون خانواده پر جمعیت فقط این پدر مادر موندن آرومی لبمو گاز گرفتمو گفتم داداش بیخیال به چه چیزای دقت میکنی

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و ششم

غلامرضا و پدر پاییز باهم مشغول خوش و بش بودندو مامان و زن داداش هم با مادر پاییز صحبت میکردند و انگار نه انگار که ما اصلا برا چی دور هم جمع شدیم من و پاییز هم سرمون پایین بود و هر از گاهی زیر چشمی بهش نگاه میکردم

دیگه داشت حوصلم سر میرفت
بواشکی و باکمی حرص به غلامرضا گفتم
اگه صحبتاتون تموم شده برید سر اصل مطلب
غلامرضا رو به پدر پاییز کرد و گفت
مثل اینکه آقا داماد عجله دارن میخواد بریم سر اصل مطلب
از خجالت رنگ به رنگ شدم
با این حرف پاییز سرشو بالا گرفت و با لبخند کوچیکی نگام کرد
پدر خانواده دستی به تسبیحش کشید و پرسید
+آقا داماد طلبه هستند؟؟؟

غلامرضا خواست جواب بده که پدر خانواده با جسارت تمام حرف غلامرضا رو بریدو گفت بزارید خودش جواب بده

بعدشم رو به من کردو گفت
عمو جان از خودت بگو

اینکه چن سالته و چن ساله حوزه درس میخونی
با اینکه خجالت میکشیدم اما خونسردی مو حفظ کردم از سیر تا پیاز زندگی مو بهش گفتم
ازاینکه این قدر جسور بودم خوششون اومده بود وقتی حرفام تموم شد ازباب تلافی رو به پدرپاییز کردم
گفتم

من از خودم گفتم و بیشتر از اون چیزی که باید میگفتم هم گفتم حالا

اگه اجازه بدید دخترتونم از خودش بگه
پاییز نگاهی گذرا به من انداخت و یه بیوگرافیه مختصر از خودش گفت
شاید از این برخوردارم زیاد خوششون نیومدو پر واضح بود که بیشتر جنبهء تلافی رو داشت
اما باید از همین اول بهشون میفهموندم هرطور با من رفتار کنند من هم همون طور رفتار میکنم
من یه شخصیت کاملاً حساس و متفاوت بودم و همه چیو کامل میخواستم به همین خاطر از شراکت متنفر
بودم

به همین منظور اگه پاییز برام مهم بود به همون اندازه خانوادش هم مهم بودند
و با آدمهایی که میگفتند اصل کار عروس خانمه نه خانوادش کاملاً مخالف بودم
با اینکه با تمام وجود عاشق پاییز شده بودم اما کافی بود کوچکترین برخوردی از خانوادش ببینم اون وقت
احتمال اینکه این عشق تبدیل به نفرت بشه خیلی زیاد بود
البته این میتونه یه ضعف باشه

اینکه نتونی وجود آدمهای اضافی رو تحمل کنی
یا اینکه با عقایدشون کنار بیای
اما من اینطوری بزرگ شده بودم منطقی و حساس
نه تنها پاییز برام مهم بود بلکه پدر مادرش خواهر و برادرش و حتی اقوام درجه یک مثل عمو و دایی هم به
نوبهء خودشون مهم بودند و کوچکترین برخوردی ممکن بود باعث بشه تو انتخابم تجدید نظر کنم
من از اون دسته از آدمها نبودم که بگم اصل کار طرف مقابله به خانوادش چی کاردارم و بعد از ازدواج تازه
بفهمن چه غلطی کردند

من دوست نداشتم بعد از ازدواج دچار ای کاش و ای کاش بشم
به همین خاطر نه تنها پاییز بلکه خانوادش هم از فیلتر تحقیق من گذشتند
من دوست داشتم انتخابم توام با عشق و منطق باشه
شاید اگه این حساسیت ها و معیارها نبود من الان این قدر خوشبخت نبودم
الحمد لله علی هذه النعمه

خاطرات یک طلبه
قسمت سی و هفتم
اولین شب دیدار من و پاییز به خیری تموم شد و از همه مهمتر این که مورد پسند همهء اعضای خانواده قرار
گرفته بودند

قرار شد شب بعد پدر مادر پاییز بیان خونهء ما و همین طور هم شد
پاییز همراهشون نبود پدر مادر به همراه دختر کوچک خانواده که تقریباً ده دوازده ساله بود اومدند خونمون

یه دیدار خیلی مختصر بود بدون پاییز اومده بودند که اصلا حوصله نداشتم تو مجلس بشینم و خدا خدا میکردم هرچه زودتر تشریفشون رو ببرن موقع رفتن مامان از پدر پاییز جوابشون رو خواست مادر پاییز لبخندی زدو گفت چه عجله حاج خانم ان شالله به موقع بهتون زنگ میزنیم
یک ماه طول کشید و خبری از تماس پدر پاییز نبود غرور مامان هم اجازه نمیداد بهشون زنگ بزنه اما من این قدر خواهش و التماس کردم که مامان راضی شد بهشون زنگ بزنه
ولی پدر پاییز باز هم جوابی نداد و به مامان گفت دوروز دیگه بهمون مهلت بدید تا بتونیم خوب فکر کنیم
حسابی هممون رو کلافه کرده بودند

ناصر از شدت ناراحتی گفت

چه خبره بمب اتم که نمیخوان بسازن

یک ماه و دوروز گذشته کجان که تماس بگیرن

من اگه بودم بی خیال پاییز و خانوادش میشوم

کمی به ناصر حق میدادم که عصبانی بشه ولی خب اون طفلی چه میدونه

درد هجری کشیده ام که میپرس یعنی چی

هر شب از حوزه تماس میگرفتم و از مامان می پرسیدم

تماس نگرفتند؟؟

و مامان هم هرشب میگفت نه

دل تو دلم نبود

آخه این همه تاخیر یعنی چی

به خودم می گفتم شاید نیاز به تحقیق بیشتری دارند شاید فعلا مشکلی براشون پیش اومده

شایدشاید.....شاید

ازاین شاید ها خسته شده بودم

دلم میخواست تکلیفم مشخص بشه

ذهنم بد جوری مشغول شده بود

نه از درس میفهمیدم نه از زندگی

تا اینکه یه روز بعد از ظهر مامان به گوشیم تماس گرفت

+سلام پسرم خوبی

_ سلام مامان جان خوبی چه خبر

+سلامتی پسرم .

تماس گرفتم بگم پدر پاییز زنگ زد

با اشتیاق گفتم خب به سلامتی بالا خره تماس گرفتند

حالا جوابشون چی بود

مامان مکث کوتاهی کرد و گفت

جواب شون منفی بود

این بار من سکوت کردم
انگار دنیا رو سرم آوار شد
حس کردم غرورم له شده
صدای مامان که داشت مدام میگفت پسر
الو

اسماعیل

چرا حرف نمیزنی

بیشتر آزارم میداد

_بعد از مدتی

سکوتم رو شکستم و پرسیدم

نگفتند علت نه گفتنشون چی بوده ؟

+ گفتند چون هردو شون محصل هستند جایز نیست باهم ازدواج کنند

بالاخره زندگی خرج داره و حداقل یک نفر باس کارمند باشه

_چطور ممکنه اون که گفت مادیات برایش مهم نیست الان چطور شد یه هوایی مهم شد

+این حرفا رو خیلی ها میزنند مامان

راستی باباشم بهت سلام رساند

_ با حرص خاصی گفتم سلامش بخوره تو سرش....

باشه مامان کار نداری من برم کلاس شروع میشه

+ نه مامان جان فقط حواست به درس و بحث باشه فکر اون دختره رو هم ازسرت بیرون کن

به آرومی و ازروی اجبار گفتم باشه و گوشه و قطع کردم

گوشه تو دستم مونده بود و به یه نقطه کوری خیره شده بودم و رفته بودم تو فکر

حسابی خورده بود تو پرم و غرورم شکسته بود خیلی دلم میخواست بدونم علت نه گفتنش چی بوده

دوسه روزی حالم بد جور گرفته بود تا اینکه تصمیم گرفتم باهاش صحبت کنم و بپرسم چرا؟؟؟

اما من نه شماره ازش داشتم نه از باباش و خانوادش

یادم افتاد که خواهر بزرگش کارمند دانشگاه پیام نور بود

و از طرفی دختر دایی من هم اونجا کار میکرد ازاین طریق تونستم شماره خواهر پاییزو پیدا کنم در واقع

دختر داییم بدون اینکه بپر سه شمارشو واسه چی میخوای همراهی کرد و شمارشو بهم داد

روز بعد با خواهر پاییز صحبت کردم در برخورد اول حسابی شوکه شده بود که شمارشو از کجا آوردم اما

برخوردش کاملا منطقی و عاقلانه بود به سوالاتم صبورانه پاسخ میداد و دست آخر گفت

بخشید آقای صادقی ما یاد گرفتیم تو کار همدیگه دخالت نکنیم و سر و قیچی رو میسپریم به بزرگترها

من فقط میدونم شما اومدید خواستگاری پاییز اما اینکه چرا پاییز به شما نه گفته رو نمیدونم و نمیخوام هم

بدونم چون این مسئله به خود پاییز مربوطه نه به من و بقیه خواهر برادر ام

خانواده من در این زمینه با خانواده پاییز زمین تا آسمون فرق داشت تو خانواده ما بر عکس خانواده پاییز که کسی حق دخالت در انتخاب دیگران نداره.....خانواده که چه عرض کنم کله طایفمون تو انتخاب هم نظر میدن و دخالت میکنند

اما من اولین نفری بودم که به نظرات و پیشنهادات دیگران تره هم خورد نمی کردم در آخر خواهر پاییز شماره پدرشو داد و گفت با پدرم در این زمینه صحبت کنید شب همون روز به موبایل پدر پاییز تماس گرفتم خیلی مودبانه برخورد کرد و در آخر همون حرفهایی رو که به مامان گفته بود به من هم گفت و از من حلالیت طلبید دیگه باید با این قضیه کنار میومدم خداروشکر میکردم که بیشتر از این وابسته پاییز نشده بودم و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی برام میفتاد بعد از پاییز تصمیم گرفتم از فکر ازدواج بیام بیرون و به درسم برسم سال سوم طلبگی باموفقیت به پایان رسید

قسمت سی و هشتم

بعد از اتمام موفقیت آمیز امتحانات خرداد سرگرم درست کردن ویزا برا خروج از کشور شدم از طرفی که معافیت تحصیلی داشتم یکم اذیت شدم ولی خب بالاخره گذرنامه و ویزام درست شد وقتی همه کارها به خوبی پیش رفت کم کم موضوع مکه رفتنمو به دیگران گفتم و از طرفی که مادر محرم اسراره اول از همه به پدر مادرم خبر دادم و اونها هم کلی خوشحال شدند مامان در برخورد اول اشک شوق ریخت و پدر صورتمو بوسید اینک من قراره برم عمره خیلی زود به گوش همه رسید و تو کوچه بازار هرکی منو میدید حاجی صدام میزد باخدا عهد بستم اگه دعوتم کرد وقتی برمیگردم بهتر از قبل شده باشم اولین سفری بود که این قدر عرفانی و معنوی بود ولی هنوز طعم شیرینش زیر زبونمه بچه های زیادی توان سفر باهام بودن علیرضا...رضوانی...مهرداد...مصطفی...حسین یعقوبی... وخیلیهای دیگه که اسماشون تو خاطر من نیست دوروز قبل از سفر من و بابا و مامان دور هم نشستیم و بابا یه جورایی غمگین زانوی غم بغل گرفته بود حس کردم شاید از رفتنم راضی نیست سفر بدون رضایت پدر و مادر که سفر نمیشه نه تنها ثواب نداره بلکه گناه هم داره —بابا؟

جانم پسر

—ازاینکه من دارم میرم عمره ناراحتی

نه پسر من که از خدایه همتون برید

—گفتم اگه ناراحتید من میتونم این سفر و کنسل کنم

نه پسر من این چه حرفیه ایشالله به سلامتی بری و برگردی و برا ما هم دعا کنی
روز موعود فرا رسید
ساعت معین همه اومده بودند فرودگاه
فرودگاه پر شده بود از ازدحام و جمعیت
من هم با کل اعضای خانواده وارد فرودگاه شدم منتظر موندم درب ورودی باز شه و وارد سالن بشیم
تو حال هوای خودم بودم هر از گاهی هم یکی از طلبه ها رو میدیدم و احوال پرس می کردم
تا اینکه درب سالن باز شد
لحظه وداع من از تک تک اعضای خانواده رسید
مامان و بغل گرفتم و یه دل سیر گریه کردم و ازش خواستم حلالم کنه
وارد سالن شدم و تنها یه گوشه نشستم حوصله هیچکس و نداشتم حتی علیرضا
بعد از گرفتن گذر نامه و بلیط رفتیم تو سالن انتظار
خانواده من هنوز تو فرودگاه بودن رفتیم پشت پنجره و از طریق لب خونی با هم صحبت میکردیم تا اینکه به
خواسته من همه تشریف بردند خونه
به یه نقطه کوری خیره شدم و گفتم ای که مرا خوانده ای راه نشانم بده
علیرضا اومد کنار من نشست و
گفت نمیخواهی اخماتو باز کنی
لبخندی زدمو گفتم چیزی نیست یکم دلم گرفته
+ اوخی طفلی دلت
پس این بغض و نگه دار تا برسیم مسجد النبی
حرف علی تموم نشد که مصطفی یوسفی صدام زد اسماعیل درب و باز کردند بریم سوار هواپیما
علی یع اخمی کرد و گفت منم هستم مصطفی خندید و گفت تو این قد پر رویی که نگفته سوار هواپیمایی
هرسه مون بلند خندیدیمو به سمت هواپیما راه افتادیم
اولین باری بود که سوار هواپیما میشدم
ترس تمام وجودمو پر کرده بود ولی به روی خودم نمیاوردم
با راهنمایی مهمان دار هواپیما رو صندلی نشستم
صندلی من کنار پنجره بود و علی هم کنار من نشسته بود البته هر از گاهی جاشو عوض میکرد یا پیش من
بود یا پیش دهمرده یا پیش کریم دادی
کلا این بچه یه جا بند نبود
وقتی هم از کنار من بلند میشد مصطفی یوسفی از فرصت استفاده میکردو میومد کنار من میشنست
به فرمان مهمان دار هواپیما کمر بندامو نو بستیم و موبایلمون رو هم خاموش کردیم از بس ترسیده بودم از
مهرداد که جلوی من نشسته بود خواستم قرآن شو بهم بده وقتی هواپیما با اون سرعت از زمین بلند شد و
هی این ور اون ور میشد تا اوج بگیره قرآن مهردادو محکم تو بغلم میگرفتم تا قلبم آروم بشه
اولین تجربه من بود که سرشار از ترس و هیجان بود

از پشت پنجره پایین و نگاه میکردی به وضوح گرد بودن زمین رو حس میکردی هر از گاهی هم نقشه پرواز و نگاه میکردم و موقعیت هواپیما رو میسنجیدم

یکی از مسیرهایی که هواپیما باید رد میکرد دریای سرخ بود

بامزاح به مصطفی گفتم خدا کنه تو دریا سقوط نکنیم من شنا بلد نیستم

مصطفی هم خندید و گفت عزیزم اگه هواپیما سقوط کنه تو زنده نیستی که بخوای شنا کنی

یادمه وقتی هواپیما از دریای سرخ عبور کرد تکون های شدیدی میخورد که در برخورد اول باعث ترس من و خیلی های دیگه شده بود

اما مصطفی چون سابقه سوار شدن داشت گفت

ترس چیز خاصی نیست

امواج دریا هواپیما رو به سمت خودش میکشونه و باعث میشه تکون بخوره

سه ساعت و نیم تو راه بودیم تا رسیدیم فرودگاه جدّه و از اونجا هم با اتوبوس به سمت شهر پیامبر مدینه منوره حرکت کردیم

خاطرات یک طلبه

قسمت سی و نهم

شهر جدّه یه شهر رویایی و خیلی شیک بود

شنیده بودم عربستان یه کشور پولداره اما فک نمیکردم تا این قد

که شهر به این کوچیکی این قدر زیبا باشه

لازم به ذکره قبل از اعزام به مکه از جهتی که مرجع تقلید من آقای بهجت بودند و چند ماهی بود که از فوتشون گذشته بود به ناچار مجبور شدم مرجع رو عوض کنم و طبق تحقیقاتی که انجام داده بودم آقای

وحید خراسانی رو انتخاب کردم و زاهدان که بودم یه رساله جامع که مناسک حج رو هم توضیح داده باشه خریدمو و با خودم بردم

تو مسیر هواپیما مناسک و احکام حج رو مطالعه میکردم

فرودگاه جدّه که رسیدیم برا شستن دست و صورت به سرویس های بهداشتی رفتم و کتابی که تا اون لحظه دست من بود رو سپردم به علیرضا

ناگفته نماند که زیارت آل یاسین جیبی هم داشتم که گذاشتم لای اون کتاب

وارد سرویس های بهداشتی شدم و چون شلوغ بود وضو گرفتم خیلی طول کشید

وقتی برگشتم پیش بقیه دیدم تو سالن هم همه شده و سرو صدا میاد

از یکی از بچه ها پرسیدم این سرو صدا برا چیه

گفت علیرضا رو بخاطر ورود غیر قانونی کتاب دستگیر کردند

با دو دستم زدم تو سرم

خاک به سر شدم حالا چی کار کنم

سراسیمه خودمو به علیرضا رسوندم از بین ازدحام رد شدم تا رسیدم به علی

طفلی از ترس رنگش پریده بود و از طرفی شُرته های عربی اذیتش میکردند که این کتاب و از کجا آوردی

علیرضا هم با هر زبونی تونسته بود بهشون بفهمونه که این کتاب مال من نیست فایده نداشت که نداشت
علیرضا با دیدن من
شروع کرد به دست و پا زدن
یکدفعه با دست اشاره کرد به من و به پلیس های فرودگاه گفت
کتاب مال اینه
مال خود خودشه
داد دست من تا بره وضو بگیره به خدا راست میگم
این کتاب مال من نیست
من که دیدم علیرضا این قدر ترسیده
طوری که رفیقشو فروخت خندم گرفت
سعی کردم خندمو پنهان کنم اما علیرضا متوجه لبخندم شد و با عصبانیت سرم داد کشید و گفت
زهر مار میخندی اینا میخوان من و باز داشت کنند
خونسردی مو حفظ کردم و هر جور بود شکسته بسته با زبان عربی بهشون فهموندم که این کتاب مال منه و
کتاب خاصی نیست و تنها یه رساله احکامی هست که براهیچ کس ضرر نداره
پلیسایی که دور و برم بودند کم کم داشتند قانع میشدند و کتابو بهم پس دادن تا اینکه یکیشون به زبان
عربی گفت بزارید یه بار دیگه لای کتابو ببینم
با این حرف بد جور ترسیدم اگه زیارت آل یاسین رو لای اون کتاب ببینند شاید اتفاق بدی میفتاد
آخه عربستان این چیزا رو شرک میدونه
پلیسه شروع کرد به ورق زدن با هر ورق انگار دل من و چنگ میزدند
این قدر کتاب و ورق ورق کرد تا رسید به زیارت آل یاسین
آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم
پلیسه با دیدن زیارت نامه اومد نزدیک من اون قدر بهم نزدیک شد که صدای نفس هاشو میشنیدم با صدای
کلفتش پرسید
ما هذا؟؟
بدون اینکه به چهرش نگاه کنم
گفتم
زیارت آل یاسین
پلیسه که انگار اشتباه شنیده بود
با عصبانیت داد زد
عاشور!!!!!!؟؟
با کمی ترس گفتم
لا
أنظر به

زیارت آل یاسین

همه طلبه ها ... دوستانم حتی مسئولینمون از ترس یه کلام هم حرف نمیزدند و فقط نگاه میکردند حتی علیرضا وقتی از مخمسه نجات پیدا کرد تنهام گذاشت و رفت

پلیسه یه نگاهی به زیارت نامه انداخت و مکثی کرد و اونو با کتاب پس داد به من

وقتی کتابو بهم پس داد لبخندی زدو

با زبون خودش یه چیزی بهم گفت و رفت

وقتی از استادم پرسیدم که ترجمهء حرفش چی میشه

گفت ترجمش میشه مواظب خودت باش

با تعجب

سرمو بر گر دوندم و به اون پلیسه که آروم داشت راه میرفت نگاه میکردم

برام قابل هضم نبود

نه اون برخورد تندش نه معصومیت الانش

تو فکر بودم که مصطفی گفت

اسماعیل اون پلیسه داره نکات میکنه

سرمو دوباره برگردوندم و نگاهش کردم

لبخندی زدو برام دست تکون داد،

نفس راحتی کشیدم

خداروشکر هر چی بود به خیر گذشت

مصطفی چمدونمو برداشت و منم دنبالش راه افتادم سکوت کرده بودمو به کتابی که تو دستم بود نگاه میکردم

برام سوال پیش اومده بود که یه کتاب چرا باید این قدر برا آل سعود خطرناک باشه

از همه مهمتر رفتار دو پهلوی پلیس فرودگاه برام معما شده بود

مصطفی سکوتمو شکست و گفت

اسماعیل اگه امکان داره من و تو و مهرداد تو یه اتاق باشیم فک میکنم عقایدمون به هم نزدیک باشه

با پیشنهاد مصطفی موافقت کردم

از طرفی مصطفی و مهرداد عقایدشون از من بالاتر بودو من میتونستم ازشون استفاده کنم

از طرفی ازدست علیرضا ناراحت بودم که اون طور ناجوانمردانه من و فروخت و تحویل پلیسا داد که اگه من

جای علی بودم این کارو نمیکردم

اما مشکل تنها علیرضا نبود

درد من اینه که چرا هیچکس به دادم نرسید همه از ترس یا پراکنده شده بودند یا فقط نگاه میکردند

به خودم گفتم اونایی که جلوی چن تا پلیس کم آوردن و ترس برشون داشت طوری که حاضر نشدند از

حقانیت رساله مرجع تقلیدشیه و زیارت آل یاسین دفاع بکنند چطور میتونند یاری گر امام زمان باشند

خاطرات یک طلبه

قسمت چهارم

داشتیم به مدینه نزدیک و نزدیک تر میشدیم
دل تو دلم نبود
دل دل میکردم برا دیدن مسجد النبی
اتوبوس یه خیابون فرعی رو پیچید تا برسه به خیابون اصلی
گنبد سبز پیامبر مثل مروارید میدرخشید
چه جبروتی داشت
از پشت قبرستان بقیع منظره مسجد النبی مثل یاقوت در دل صدف بود
از خوشحالی داشتیم دق میکردم اصلا باورم نمیشد من باشم و مدینه و غربت و گنبدو بقیع بغض کرده بودم
این اتوبوس لعنتی چرا نمیرسه
ناخواسته باصدای لرزون داد زدم
آقای راننده تو رو خدا زود باش داره روح از بدنم جدا میشه
بچه هایی که اهل دل بودن زدند زیر گریه هر کس یه جوری با پیامبر حرف میزد یکی از پیامبر میگفت
یکی از حضرت زهرا و مصائبش و یکی هم از غربت امام حسن
چیزی نگذشت که اتوبوس پر شد از صدای گریه
مدیر کاروان که حال معنوی بچه هارو دید شروع کرد به روضه خواندن و بچه هاهم های های گریه میکردند
پرده اتوبوس و کنار زدم و خطاب به مسجدالنبی زیر لب زمزمه میکردم
سلام من به مدینه
به آستان رفیعش
به مسجد نبوی به لاله های بقیعش
سلام من به علی و به صبر و حلم عجیبش
سلام من به بقیع و چهار قبر غریبش
بالاخره اتوبوس روبه روی هتل توقف کرد فاصله بین هتل تا مسجدالنبی تقریباً دو دقیقه بود
از کنار هتل مناره های مسجد و حیاط و سایه بونهایش به وضوح دیده میشد
وارد هتل شدیم یه هتل ده طبقه لوکس
موج جمعیت فضای هتل رو پر کرده بود
جالب اینجا بود هتل به این عظمت فقط دوتا آسانسور داشت و سیلی از جمعیت که منتظر بودن وارد
اتاقهاشون بشن
رفتم پیش مدیر کاروانمون
سلام
+سلام پسر خوبی
—ممنون
عذر میخوام یه اتاق سه نفره برا من و دوستانم کنار بزارید

+ اشکال نداره فقط اسماتون رو بگید تا یاد داشت کنم

—بله چشم

بیزحمت بنویسید

اسماعیل صادقی - مهرداد چیت بندی و مصطفی یوسفی

+ مدیر کاروان بعد از نوشتن اسامی

پرسید الان دوستان کجان؟

با انگشتم اشاره کردم به مصطفی و مهرداد که تو صف آسانسور بودند

حسابی شلوغ بودو کم کم داشت اذان مغرب هم نزدیک میشد

مدیر کاروان یه کلید از تو کیف دستیش برداشت و داد به من

+ بفرمایید این هم یه اتاق سه تخته

اتاق شماره ۱۱۰ در طبقه دهم

—با تعجب پرسیدم طبقه دهم؟؟؟

طبقه دوم سوم اتاق خالی ندارین

+ نه عزیزم سه تخته من فقط همون اتاقی بود که کلیدشو دادم بهت

—باشه ممنون مثل اینکه چاره ای نیست

کلیدو گرفتم و رفتم پیش مهرداد و مصطفی

اون دوتا هم وقتی فهمیدند قراره ده طبقه بریم بالا معترض شدند اما چاره چه بود

بقیه اتاقاشون یا دونفره بود یا چهار نفره

مهردادنگاهی به صف آسانسور انداخت و گفت حالا حالا ها باید تو صف باشیم اذان مغرب هم نزدیکه تا

بخوایم لباس عوض کنیمو دوش بگیریم دیر میشه انگار قرار نیست امشب نماز و حرم باشیم

با استرس نگاهی به ساعت انداختم و گفتم راس میگی تا بخواد نوبتمون بشه نماز تموم شده

یه لحظه فکری به ذهنم رسید با هیجان به مصطفی و مهرداد گفتم چطوره از پله ها بریم بالا

مصطفی خندید و گفت شوخیت گرفته

تا بررسی اون بالا که فلج شدی

ده طبقست شوخی که نیست

مهرداد گفت

اسماعیل راست میگه بریم از پله ها ما هر سه مون لاغریم فک نکنم مشکلی پیش بیاد

یه یاعلی گفتیم و چمدونامونو دستمون گرفتیم و شروع کردیم به بالا رفتن یک به یک پله ها رو بدون توقف

میرفتیم بالا انگار انرژی مضاعفی گرفته بودیم ده طبقه رو سر یه چشم به هم زدن و بدون هیچ کسالتی

رفتیم بالا تا رسیدیم به اتاق شماره ۱۱۰ یه بسم الله گفتم و کارت و گذاشتم لای درز تا درب باز بشه

وارد اتاق شدیم یه اتاقی تروتمیزو شیک

از همه مهمتر وسط اتاق یه پنجره بزرگ بود که مشرف بود به مسجد النبی و قبرستان بقیع تخت من کنار

اون پنجره بود البته مهرداد هم به خاطر منظره جالبی که داشت گاهی اوقات میومد روتخت من میخوابید

سمت راستمون قبرستان بقیع بود که سکوت همه جاشو فرا گرفته بود طوری که حتی پرنده ها هم دیگه پر نمیزدند حتی یه دونه چراغ هم روشن نبود یه ظلمت و تاریکی محض همه جارو فرا گرفته بود بر عکس سمت چپ مسجدالنبی بود که مثل ماه شب چهارده میدرخشید رفتم کنار پنجره نگاهی به قبرستان بقیع انداختم و نگاهی به مسجد النبی خطاب به پیامبر عرض کردم مگه فاطمه دختر تو نبود

مگه اون قبور ... قبور فرزندان تو نیست؟؟

پس چرا اونجا این قدر تاریکه طوری که قبور ائمه بقیع هم دیده نمیشه اما بارگاه شما.... بغض گرفته بود

مهرداد که متوجه حال شده بود پشت سرم ایستاد

دستشو گذاشت روی شونم و گفت برا منم دعا کن اسماعیل

دعا کن شهید شم

من تحمل مردن و ندارم

اشکام رو صورتم سرازیر شد با بغض گفتم بین قبرستان بقیع رو چه قدر ساکته حتی یه دونه چراغ هم نداره

چه قدر اهل بیت مظلوم و معصومند

صدای مصطفی که از سرویس بهداشتی میومد بیرون بلند شد و گفت

شما دوتا نمیخواین وضو بگیرید نزدیک اذانه ها

اشکامو پاک کردم و ربه مهرداد گفتم بریم آماده شیم نماز و رسیدیم حرم

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و یکم

دختر عمم از همون اولش پر رو و جسور بود و به همون اندازه زرنگ و خودخواه یادمه تو طول زندگیش هر گندی بالا میاورد طوری جم و جورش میکرد که سر آخر همه میگفتند فاطمه که تقصیری نداره کار اسرائیله یکی نیست بهش بگه تو چی کاره حسنی که بری در مورد پاییز تحقیق کنی خوبه وقتی برات خواستگار بیاد منم تو زندگیت سرک بکشم

ولی من جوروی دیگه تربیت شدم

وقتی خبر ازدواج کسی و میشنوم براش آرزوی خوشبختی میکنم

ونظرات و ایده هامو میزارم برا عروسی خودم

بعد از تلفن فاطمه خواب از سرم پرید ترجیح دادم برم مسجد النبی برا زیارت

مهرداد و مصطفی خواب بودند

((یادش به خیر چه زود گذشت الان که دارم ازدوستام مینویسم دلم برا تک تکشون تنگ شده و تنها کاری

که از دستم بر میاد اینه که براشون آرزوی خوشبختی کنم))

داخل حیاط مسجد النبی قدم میزدم و به گنبد سبز پیامبر نگاه میکردم خورشید هنوز طلوع نکرده بود به همین منظور قبرستان بقیع هنوز بسته بود دلم برا معصومیت حضرت زهرا سلام الله علیها گرفته بود با خودم زمزمه میکردم جُرم علی چه بود؟؟؟ روی عدو سیاه به قبرستان بقیع نزدیک و نزدیک تر میشدم پشت درب بسته و از پشت پنجره های پنج ضلعی چنگی به میله ها زدم

آهسته و آرام شعر حمید برقی رو که در وصف حضرت مادر زهراى اطهر سروده بودند زمزمه میکردم

زیر باران دوشنبه بعد از ظهر

اتفاقی مقابلم رخ داد

وسط کوچه ناگهان دیدم

زن همسایه بر زمین افتاد

سیب ها روی خاک غلطیدند

چادرش در میان گردو غبار

قبلا این صحنه را نمیدانم....

در من انگار میشود تکرار

آه سردی کشید حس کردم

کوچه آتش گرفت از این آه

و سراسیمه گریه در گریه

پسر کوچکش رسید از راه

گفت آرام باش چیزی نیست

به گمانم کمی فقط کمرم

دست من را بگیر گریه نکن

مرد گریه نمیکند... پسرم

چادرش را تکان داد با سختی

یا علی گفت و از زمین پا شد

پیش چشمان بی تفاوت ما

ناله هایش فقط تماشا شد

صبح فردا به مادرم گفتم

گوش کن این صدای روضه کیست

طرف کوچه رفتم و دیدم

در و دیوار خانه ای مشکبست

با خودم فکر میکنم حالا

کوچه ما چه قدر تاریک است

گریه...مادر...دوشنبه...دَر...کوچه

راستی فاطمیه نزدیک است

اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد و آخر تابع له على ذلك

????

تو حال و هوای خودم بودم

که دستی نشست رو شونم

بدجور ترسیدم

سریع برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم

علیرضا بود نفس راحتی کشیدم و گفتم

—علی تویی

+ببخشید ترسوندمت

—اشکال نداره

بشین

با تعارف من علی کنارم رو سکو پشت پنجره های بقیع نشست

+به چی فک میکردی

—به غربت بقیع

به اینکه الان کدوم یکی از اینا قبر حضرت زهراست

+اسماعیل

—جانم؟

+از موضوع فرودگاه از دستم ناراحتی

—من باید یاد بگیرم تو هر شرایطی که باشم از کسی انتظار کمک نداشته باشم

شنیدی که میگن اگه به غیر خدا امید داشته باشی خدا همه درها رو به روت میبندد

من اون لحظه حس کردم پشتم گرمه اما همه چی بر عکس شد

اگه یاری خدا نبود... من و از همونجا بر میگرددنددند ایران

علی لبخند تلخی زد و گفت پس هنوز ناراحتی

—بگم نه دروغ گفتم

اما نگران نباش از دلم میره بیرون

فقط نیاز به زمان داره

این و گفتم و بخاطر اینکه ذهن علی مشغول نباشه گفتم حالا نمیخواد بهش فک کنی پاشو یکم قدم بزنیم

تا درب قبرستان بقیع باز بشه

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و دوم

من و علیرضا این قدر منتظر موندیم تا بالاخره درب بقیع باز شد و ما لابه لای قبور قدم میزدیم

همه در بقیع دنبال گمشده ای میگشتند

انگار اینجا کسیو گم کرده بودند
یکی آروم گریه میکرد و زیر لب نام حضرت زهرا رو میبرد
یکی هم مداحیه نماز عشق را خواندم به پشت درب این خانه رو میخوند
نزدیکای ۹ صبح بود که علیرضا برا خوردن صبحانه به هتل برگشت
من و مهرداد و مصطفی قرار گذاشته بودیم سه روز در مدینه رو روزه بگیریم
به همین خاطر بچه هارو سر میز شام میدیدیم
روایت داریم که هرکس سه روز در مدینه را روزه بگیرد هر حاجتی داشته باشد بر آورده میشود
اون سال به خیلی از خواسته هام رسیدم به بعضی هاشون فوری و به بعضی هاشون با کمی صبر و حوصله
سر میز شام نشسته بودیم مهرداد و مصطفی هم کنار من بودند
مهرداد کله مبارکشو آورد نزدیک من و گفت
راست شو بگو فاطمه کیه؟
یاد خواب دیشبم افتادم
لبخندی زدمو گفتم.....هیشکی چطور؟؟
اخه دیشب تو خواب مدام میگفتی فاطمه فاطمه فاطمه
میخوای امشب خواب تورو ببینم و صدات بزنی
مهرداد
مهرداد
مهرداد
.....مهرداد لبخندی زد و گفت فکر خوبیه
مصطفی که مشغول خوردن بود گفت
شما دوتا چطونه در گوشه حرف میزنید
دیشب اسماعیل
پریدم وسط حرف مهرداد و گفتم
چیزی نیست مصطفی جان
مهرداد، حرف زیاد، میزنه تو توجه نکن
مصطفی که فهمیده بود نمیخوام چیزی بفهمع با تلخی گفت حالا ما غریبه شدیم
باشه خدای ما هم بزرگه
چرا مغلطه میکنی این مسئله چه ربطی به بزرگیه خدا داره
مهرداد خواست جو اینجا عوض شه یه چیزی گفت
مگه نه مهرداد؟
مهرداد که پسر زرنگی بود جور دیگه ای موضوع رو عوض کرد و خطاب به مصطفی گفت
میدونی چیه مصطفی خرما از کرگی دم نداشت و تا جایی که یادمه بخت با اسماعیل یار بوده میگی نه از
پرتقالی که براش گذاشتند بیس که قد کله شتر مرغه

خندم گرفت و گفتم دیگه این قدرام مبالغه نکن ولی خب من حاضرم میوه خودمو با میوه شما عوض کنم ولی دست از سرم بردارید

آقای باقر بیک که از خنده و گفت گوی ما کلافه شده بود اومد سمت ما و گفت شما سه تا مثلا روزه بودین خوب بخورید، که فردا کلی جا باید بریم با خستگی و گرسنگی و تشنگی بهتون خوش نمیگذره

خدا خیر بده آقای باقر بیک و فتنه ای رو که مهرداد، شروع کرد و تموم کرد

بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقم و پشت پنجره نشستم و دوباره محو عظمت مسجدالنبی و غربت بقیع شدم

مهرداد و مصطفی هم اومدند پیش من و هرکدومشون با دیدن بقیع که خاموش و ساکت بود یه چیزی بار آل سعود و وهابیا میکردند

یاد خواب دیشبم افتادم

اونجایی که میگفت برو سراغ پاییز

اما من که یه بار جواب رد شنیده بودم چطور میتونستم دوباره پاپیش بزارم

علاوه بر اون مادرم عمرا اگه قبول کنه دوباره بره خواستگاری

با خودم کلنجار رفتم که چطور و از کی بخوام که بامن همراه باشه تو فکر بودم که بهترین گزینه به ذهنم رسید

زن داداشم.....

اون شاید بتونه کمکم کنه

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم تماس اینبارم یکم با اختلال مواجه شد، ولی به هر بدبختی بود از زن داداش خواستم بره با پاییز صحبت کنه اما جوابش هر چی بود به من نگه تا برگردم ایران

سفر ما دوهفته طول کشید

تو این مدت همش تو این فکر بودم که جواب پاییز چی میتونه باشه

اما تمام سعیمو میکردم که ذهنمو کنترل کنم که مبادا فکر پاییز به زیارتم لطمه بزنه

قسمت چهل و سوم

تمام مکانهای مقدس در مدینه رو رفتیم و گشتیم یه سفر روحانی و عرفانی با بچه هایی که یکی از یکی دیگه بهتر بودند واقعا میچسبید

تو طول سفری که در مدینه بودیم سراغی از پاییز نگرفتم

راست شو بخواین مدینه یه شهر غم زده بود که انسان حتی خواسته های خودشو فراموش میکرد

با اون همه ظلمی که در حق اهل بیت شده بود آدم خجالت میکشید چیزی جز تعجیل در فرج دعا کنه

روز آخر فرارسید و با چشمانی اشک بار با مدینه و قبر پیامبر وداع کردیم

یادمه دیدار آخر اتوبوس در نقطه ای دور توقف کرد سمت راستمو که نگاه کردم مسجد النبی رودیدم که از دور میدرخشید

چن لحظه ای اتوبوس توقف کرد تا کمی با پیامبر مهربانی ها حرف بزنیم
اتوبوس به راه افتاد و کم کم گنبد، سبز از نظر ها ناپدید شد
برای مُحَرَم شدن
مستقیم رفتیم مسجد شجره و به عبارتی دیگر مسجد ذُو الْحَلِيفَه
و بعد از احرام تقریباً بعد از نماز مغرب و عشاء به سمت مکه راه افتادیم
نیمه های شب رسیدیم هتلی که واقع بود در خیابان اُمُّ الْقُرَى
ام القری تداعی بهترین و شیرین ترین خاطرات زندگی بود در واقع من هنوز مهمان ام القرام
قرار شد بعد از خوردن صبحانه برای انجام مناسک حج به سمت مسجد الحرام حرکت کنیم
خیلی اعمال حج سخت بود و این سختی با وجود وسواسی که من داشتم چن برابر شده بود یادمه همش از
کاروان عقب میموندم بس که آرام و با احتیاط اعمالم رو انجام میدادم
حجر الاسود مقام ابراهیم رکن یمانی حجر اسماعیل مکانهایی بودند که یاد آور ارزشهایی هستند که اگر
نبودند شاید اثری از این مناسک نبود
حجر اسماعیل بنابر روایاتی محل زندگی حضرت اسماعیل و محل دفن ایشان و مادرش هاجر و چند تن از
دختران حضرت اسماعیل و هفتاد نفر از انبیای الهی میباشد
علاوه بر آن دور تادور خانه خدا محل دفن انبیای الهیست از جمله حضرت یعقوب که روبه روی درب خانه
خدا دفن بودند
یادمه وقتی وارد مسجد الحرام شدیم پُر بود از آدمایی که با پارچه های سفید شبیه فرشته ها شده بودند
همه سفید پوش بودند و آماده شده بودند برای انجام باوفضیلت ترین اعمال
یادمه وقتی چشممون برای اولین بار به خانه خدا افتاد همه به سجده افتادیم و خدارو بابت این نعمت
بزرگ
شکر کردیم با اولین نگاه اولین دعایی که به ذهنم رسید دعا برای ظهور امام زمان بود
اصلاً باورم نمیشد درمقابل کعبه قرار گرفته باشم قبل از اون فقط تو تلویزیون دیده بودمش اما الان داشتم
لمسش میکردم حتی زیباتر از اون که میشه تصور کرد یه لحظه همه چی از ذهنم پاک شد و فقط نگاه
عاجزانه من بود که دوخته شده بود به کعبه
یه خانه مکعبی که هنگام طواف حس میکردی اون هم داره باهات طواف میکنه
خواستته هامو نخواستته هامو گفته هامو نگفته هامو همه رو خلاصه کردم تو یه نگاه و چند قطره اشک و
تقدیم کردم به پاکترین و معصوم ترین جای روی زمین

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و چهارم

بعد از اتمام مناسک حج خسته و مونده برگشتم هتل
بقیه کاروان سه ساعتی زودتر مناسکشون تموم شده بود و من همچنان درگیر بودم و بخاطر وسواسی که
داشتم کمی دیر تر از احرام در اومدم

طواف خانه خدا لمس حجر الاسود سعی صفا و مروه تقصیر کردن و طواف نساء هرکدوم بیانگر یه مسئله تاریخی اند که طراوتش هنوزم که هنوزه سالیانه چندین میلیون نفر رو به سمت خودش میکشونه با انجام نماز طواف نساء از احرام اومدم بیرون ولی دلم میخواست لباس احرام هنوز تنم باشه با اون لباس حس بهتری داشتم

بعد از انجام مناسک و خوندن نماز ظهر به سمت هتل رفتم وارد هتل که شدم علیرضا از مهمانسرا اومد بیرون

با دیدن من با تعجب و کمی دلهره گفت

اومدی اسماعیل اصلا معلوم هست کجایی

—سلام حسابی خسته شدم بقیه کجان

+ آخر این وسواست کار دستت میده

—مصطفی و مهرداد اومدن

+آره دیر وقته دارن ناهار میخورند

بعد از جدایی از علیرضا به اتاقم رفتمو بعد از شستن دست و صورتم به مهمانسرا رفتم

با اینکه خسته بودم و میل به غذا نداشتم اما ممکن بود تا شب گرسنم بشه و نتونم برم

زیارت

وارد رستوران شدم و مهرداد که انگار منتظر من بود بادیدنم از جاش بلند شد و دستی تکون داد تا توجه

من و به خودش جلب کنه

با اشاره مهرداد رفتم پیششون و کنارشون نشستم

—سلام بچه ها خوبین قبول باشه

مهرداد گفت

اصلا معلومه کجایی مصطفی گفت رفتی با خدا خلوت کنی ولی فک نمیکردم این قد طول بکشه

نگاهی به مصطفی انداختم و گفتم

نه بابا خلوتتم کجا بود

این قد شلوغ بود که سمت حجر الاسود رفتم ترسیدم به خانما بخورم

مصطفی که داشت نوشابشو سر میکشید گفت پس ان شالله امشب باهم میریم منم نرفتم بس شلوغ بود

مصطفی داشت حرف میزد که مهماندار رستوران یه سینی پر ازبرنج که زیرش یه ماهی کامل گذاشته بودند

با ظرف زیتون و نوشابه و ماست و یه کاسه سوپ گذاشت جلوم

— اوووووه کی میخوره این همه رو

با اینکه طرف عرب بود اما شکسته بسته بهش فهموندم که همه رو ببره و فقط کاسه سوپ و یه دونه سیب

درختی برام بزاره

مصطفی گفت

چرا غذا نمیخوری تا الان باید حسابی گرسنت باشه

—گرسنم که هست اما بیشتر از گرسنگی خوابم میاد

همین سوپم کافیه تا شام نگهم میداره
باخوردن سوپ و سیب سه نفری رفتیم تو اتاقمون
این قد خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد که
نزدیکای غروب با صدای تلفن از خواب پریدم
با صدای خواب آلود موبایلمو برداشتم
— الو بفرمایید
+سلام اسماعیل ببخشید مثل اینکه خواب بودی بیدارت کردم
— زن داداش شمایی
جانم در خدمتم
+تماس گرفتم بگم رفتم پیش پاییز
و باهاش صحبت کردم
با شنیدن اسم پاییز با هیجان پتو رو کنار زدم و گفتم
خب چی گفت تونستی قانعش کنی
+قانع که آره ولی.....
— ولی چی؟؟؟
زن داداش نصف عمرم کردی
چیزی شدعه؟؟
+نه نه اصلا
فقط پاییز گفت دوباره نیاز به فکر داره
— نگفت کی جواب میده
+گفت وقتی از سفر برگردی
— یعنی یه هفته دیگه؟؟
+شایدم دیر تر
— منظورت چیه زن داداش
+ببین اسماعیل پاییز و خانوادش در موردت تحقیق کردند و از هرکی پرسیدن جز خوبی جوابی نشنیدن
این و من نمیگم پاییز میگفت
اما مسائل دیگری هم هست که پاییز برا پاسخ دادن نیاز به فکر داره
و تو هم نباید عجله کنی
در آخر گفت اگه روز برگشتت به ایران اومد فرودگاه استقبال یعنی بله و مشکلی با این ازدواج نداره
اما اگه نیومد این نیومدنش یعنی باید فراموشش کنی و بری سراغ زندگیت
با اینکه حرفای زن داداش دو پهلو بود اما ته دلم یه حسی بهم اطمینان میداد که دلم قرص باشه
لباسمو پوشیدمو با مصطفی و مهرداد و علیرضا به سمت کعبه راه افتادیم چون وقت تنگ بود با اتوبوس
رفتیم و گرنه دلمون میخواست پیاده تا خانه خدا راه بریم

خیابونای مکه و خونه هاش یکی از یکی خوشگل تر و ماشیناشون یکی از یکی مدل بالاتر پیکان و پراید که اونجا در حکم دو چرخه تو ایران بود

با تمام اینها دلم پر میزد برا کشور خودم و عقاید خودمون

تو مکه حق اینکه با مهر نماز بخونیم رو نداشتیم و گاها بیاید تقیه میکردیم اما من کله شق تر از اینا بودم یادمه یه بار که تو حیاط کعبه داشتم نماز میخوندم یکی از پلیسای عربستان وقتی دید به سبک شیعیان نماز میخونم

من و هول داد و نمازمو شکوند

من که هیچ کاری از دستم بر نمیومد فقط با نفرت نگاش کردم زیارت نامه رو از رو زمین برداشتمو رو به روی خانه خدا نشستم

اون پلیسه از اینکه محلش نداشتیم عصبی شدو یه چرت و پرتایی گفت و گذاشت رفت

دلم میخواست اون عربیه بی ریخت و خپل و با دستام خفش کنم اما مگه از جونم سیر شده بودم ترجیح دادم بسپرشم به صاب خونه که حششو بزاره کف دستش

روز بعد که برا طواف مستحبی اومدم کعبه دیدم اون پلیسه با پای چلاق شده و گچ گرفتش مثل عنکبوت چسبیده بود به پرده خونه خدا

خندم گرفت و برا در آوردن لجش رفتم نزدیک و گفتم کیف حالک اونم با چشمای مثل کرکش لباسو به هم فشردو یه چیزایی گفت که معناشو نفهمیدم

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و پنجم

یه شب تو اتاقم تنها بودم

مهردادو مصطفی برا طواف مستحبی به خونه خدا رفته بودند

صدای کوبیدن در بلند شد

با بفرمایید من علیرضا وارد اتاق شد

+سلام خوبی؟ تنهایی؟

—سلام علی چه خوب که اومدی

آره تنهام بچه ها رفتن زیارت

+هوای بیرون خیلی گرمه اصلا نمیشه کولر و خاموش کرد

پاشدم و پرده پنجره رو کنار زدم با اینکه شب بود اما دم گرما هنوز وجود داشت

به علیرضا گفتم

میدونی یکی از فانتزیام چیه

اینکه هنگام طواف بارون بیاد و من و خدا عاشقانه باهم خلوت کنیم

من زیر بارون حرف بزنم و قدم بزنم و هر قطره از بارون نمادی از حضور خدا در کنارم باشه

علیرضا لبخندی زد و گفت

چه خیال پرداز تو این گرما بارون کجا بود اونم عربستان
با این حرف هردومون خندیدیم
کتاب حافظ رو از تو کیفم برداشتمو گفتم
بیکار نباشیم بیا چندتا شعر از حافظ برات بخونم
با استقبال علیرضا کتاب حافظ و باز کردم
اولین غزلی که اومد غزل شماره چهارده بود
به نام خدا

درد عشقی کشیده ام که می‌پرس
زهر هجری چشیده ام که می‌پرس
گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که می‌پرس
آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود اشک دیده ام که می‌پرس
من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که می‌پرس
بی تو در کلبهء گدایی خویش
رنج هایی کشیده ام که می‌پرس
هنوز یک بیت از این غزل زیبا مونده بود که بغض امانم نداد کتاب و بستم
صورتمو برگردوندم و های های زدم زیر گریه
علیرضا که میدونست دلداری دادن فایده ای نداره
دستشو گذاشت رو شونمو
منتظر موند تا حالم بهتر بشه
الان دیگه واقعا دلم بارون میخواست
بعد از اینکه حسایی گریه کردم
حس کردم یه دنیا سبک شدم
اشکامو پاک کردم و به علی گفتم
فک میکنی بارون میاد؟؟
علی لبخندی زد و گفت
خدا کنه بیاد
علی اون شب رو تا صبح کنار من بود
بعد از نماز صبح برا زیارت به خونه خدا رفتیم

از هتل که اومدیم بیرون هوا گرگ و میش بود
ستاره ها به وضوح تو آسمون دیده میشدند
علی پرسید
اسماعیل به نظرت هوا ابری نیست
نگاهی به آسمون انداختم و گفتم الان که هواتاریکه چیزی معلوم نیست
علی با قاطعیت گفت
به نظر من که هوا ابریه
— یعنی میخوای بگی میخواد بارون بیاد
+ از بارونش نمیدونم ولی میدونم ابریه
بعد با یه ذوق خاصی گفت
وای اگه بارون بیاد چه قشنگ میشه
— اره قشنگ تر از اونی که فکرشو کنی
با پیشنهاد علی پیاده تا کعبه رفتیم
تا رسیدیم مسجد الحرام هوا روشن شده بود
علی راس میگفت هوا ابری بود اون قد که خورشید به زور دیده میشد
بعد از اینکه تجدید وضو کردیم مشغول طواف شدیم
هنوز دور اولم تموم نشده بود که حس کردم صورتم با قطرات بارون خیس شد
سرمو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم
علی با صدای بلندی که تو ام با خوشحالی بود گفت
اسماعیل..... بارون
چیزی نگذشت که بارون شدت گرفت اون قدر شدید بود که خیلیا طواف و رها کردند و به سایبونهاش مسجد
پناه بردند
فانتری من رنگ واقعیت گرفته بود
از خوشحالی گریم گرفت
سرمو بالا گرفتم تا صورتم بهتر بارون رو لمس کنه اشکام با قطرات بارون قاطی شده بود
به طوافم ادامه دادم و برا هرکی که تو ذهنم بود دعا میکردم
یاد پاییز افتادم
زیر بارون یه قراری با خدا گذاشتم
ازش خواستم اگه این ازدواج به صلاحمونه
انجام بشه در غیر این صورت به من قدرت فراموش کردن پاییز و حل مسائل رو بده
نمیدونم چی شد که این تصمیمو گرفتم
پیش خودم گفتم یه چادر عروس از مکه میخرم متبرکش میکنم به خونه خدا که اگه قسمت شد با پاییز
ازدواج کنم هدیه بدم بهش تا برا عقدمون سرش کنه

م و با جماعت هم خواندیم امام جماعت درسته یه وهایی از خدا بی خبر بود اما روایت امام صادق علیه السلام که فرمودند اگر به نیت وحدت پشت سر شیوخ عرب نماز بخوانید ثواب نماز هفتاد برابر میشود ما هم به نیت وحدت و اتحاد نمازمون رو به جماعت میخواندیم بعد از نماز برا زیارت اشرف ترین مخلوق خدا یعنی پیامبر اعظم وارد حرم شدیم

باورم نمیشد انگار بهشت خلاصه شده بود در این مکان بین منبر و خانهء پیامبر نماز خوندم اصلا دلم نمیخواست دعا کنم دلم میخواست فقط به ضریح پیامبر خیره بشم تا خود حضرت از نگاهم حرف دلم رو بفهمه دستم و از روی ارادت گذاشتم روی سینمو شروع کردم به گریه کردن دلم میخواست سجده برم و خدا رو بخاطر این نعمت بزرگ شکر کنم این که عربها چقد مارو اذیت کردند بماند

بعد از زیارت و صرف شام به اتاقمون رفتیم مهرداد رفت رو تخت من نشست و قرآن خوندم من که خیلی خوابم میومد ترجیح دادم بخوابم

اون شب خواب عجیبی دیدم

خواب دیدم در حال طواف خانه خدام که یکدفعه فاطمه دختر عمم جلوم ظاهر شد بهش سلام دادم اما جواب نداد شروع کرد طواف کردن و من هم دنبالش دویدم اما هرچی میدویدم بهش نمیرسیدم خیلی صداس زدم

فاطمه

فاطمه

فاطمه

اما جواب نداد

با صدای مهرداد از خواب پریدم

+چی شده اسماعیل انگار خواب میدیدی

—سرم بد جور درد گرفته بود

پرسیدم ساعت چنده

مهرداد نگاهی به ساعت انداخت و گفت دو و نیم شبه

مهرداد کنارم نشست و گفت تو خواب حرف میزدی و مدام یه نفر رو صدا میزدی

یاد فاطمه افتادم

باهاش خداحافظی نکرده بودم

یعنی روی خداحافظی رو نداشتم

اما به یکی از دخترای فامیل سپرده بودم از طرف من ازش خداحافظی کنه و بگه حلالم کنه

صبح همون روز بعد از نماز صبح به گوشی فاطمه تماس گرفتم

حدس میزدم برا نماز بیدار شده باشه

خدا خدا میکردم که اختلالی تو تماس ایجاد نشه چون من عربستان بودمو اون ایران

چن تا بوق که خورد گوشیه جواب داد

اما چون شماره جدیدی که از مدینه خریده بودم ناشناس بود صحبت نکرد
+سلام دختر عمه منم اسماعیل
فاطمه که انگار شوکه شده بود با من و من کردن گفت
شما یید آقا اسماعیل
زیارتتون قبول به یاد ماهم باشید
از مژگان شنیدم رفتید سفر پیغاماتون رو هم به من رسوند
—چشم حتما اون که صد در صد به یاد شما ویژه خواهم بود و به ارومی گفتم اگه لایق باشم
ببخشید خواب که نبودید
+من عادت ندارم بین الطلوعین بخوابم
—بله یادم نبود عذر میخوام
+فاطمه با ناراحتی گفت
اشکال نداره من به بی وفایی شما عادت کردم
—اینجوری نگو فاطمه خودت میدونی بهت علاقه داشتم
فاطمه حرفمو برید و گفت
پس چرا تلاش نکردی
چرا جلو پدر مادرت وای نستادی
+چون تو دوسم نداشتی فاطمه
یادته هروقت میخواستم باهات صحبت کنم تفره میرفتی و بهونه میاوردی
من صد بار بهت گفتم بهت علاقه مندم اما تو همیشه در جوابم گفتی هر چی قسمت باشه
از رفتارای تو هیچ علاقه ای که نشون بده من و دوست داری نبود تو مغرور بودی فاطمه مغرور
فاطمه با لحن تندی گفت
زنگ زدی اخلاق گندمو به رخم بکشی
—نه من همچین قصدی ندارم
فقط تماس گرفتم بپرسم
من و بخشیدی؟؟
فاطمه مکثی کرد و گفت
نبخشمم چی کار کنم...
اما یه شرط داره
—چه شرطی؟؟
+اینکه دوباره بری سراغ پاییز
دوباره ازش خواستگاری کن
اگه این کارو کردی میبخشم وگرنه تا عمر دارم نفرینت میکنم
با اسم پاییز بدنم یخ شد با ارومی و لرز صدا گفتم

تو پاییز و از کجا میشناسی ؟

+وقتی شنیدم عاشق شدی کنجاو شدم بدونم اون فرشتهء خوشبخت کیه که فالش گره خورده به اسم تو
ازمژگان پرسیدم و با یه کوچولو زحمت تونستم ردی از پاییز پیدا کنم

وقتی دیدمش پیش خودم گفتم

الله اعلم حیث يجعل رسالته

انگار شمدوتا آفریده شدین براهم

من مطمئنم تو با پاییز خوشبخت میشی

یادت باشه اسماعیل من در صورتی میبخشمت که بری سراغ پاییز

فاطمه این و گفت و بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و ششم

موقع برگشت از طواف بارون یکم کمتر شده بود و داشت نم نمک میبارید

تو مسیر برگشت چشمم به یه پارچه فروشی افتاد که اسمش بود پارچه فروشی حسن

حس خوبی بهش داشتم

تصمیم گرفتم چادر عروسی که عهد کرده بودم رو از اونجا بخرم

صاب مغازه یه جوون مهربون و خوش برخورد بود به اسم حسن

از رفتارش مشخص بود شیعیست

وگرنه وهابیا تا الان که دیده بودم یکی از یکی وحشی تر بودند

بعد از سلام و احوال پرسی

گفتم

بیخشید آقا چادر عروس کار جدید چی دارید

حسن به زیبایی فارسی حرف میزد انگار اصالتا فارسه

یه چند نمونه چادر برام آورد که چنگی به دل نمیزد از طریقه نگاه کردنم به قواره ها فهمید که هیچکدوم

باب میلیم نیست

گفت چن لحظه صبر کن برم طبقه بالا ببینم چی میتونم برات پیدا کنم

حسن به طبقه دوم رفت و بعد از مدتی با دو قواره چادر اومد پایین

با دیدن یکیشون

چشمام از شدت خوشحالی باز شد

با عجله گفتم از این طرح یه قواره بیزحمت بهم بدین

حرفم تموم نشده بود که یه زن و شوهر ایرانی وارد مغازه شدند و اونها هم انتخابموتایید کردند

بعد از اون دو خانم ایرانی وارد مغازه شدند و اون دوهم کلی تعریف و تمجید که خوش به حال خانمت چه

شوهر خوش سلیقه ای داره و کلی ازم تعریف کردند

وقتی فهمیدند من هنوز مجردم و این قواره چادر برا دختری هست که معلوم نیست من و میخواد یانه

کلی ذوق کردند که شما چه قدر رمانتیکی
یادمه موقع حساب کردن پول یادم افتاد که پول همرام نیست قواره چادرو گذاشتم تو مغازه به حسن گفتم
من سریع برمیگردم

اما اون این قدر مهربون بود که گفت چادر و بیر و هروقت تونستی پولو بیار
با اصرار حسن چادرو با خودم بردم و سریع برگشتمو پولشو حساب کردم
حسن از این همه تعهد و خوش حسابی خوشحال شدو تا تونست برا خوشبخت شدنم دعا کرد
امیدوارم الان که دارم ازش مینویسم هر جا باشه سالم و تندرست باشه
چادرو خریدمو یه روز که برا طواف رفته بودم مسجد الحرام با خودم بردمش و به خانه خدا تبرکش کردم
یادمه وقتی داشتم چادرو متبرک میکردم یکی از آخوندای وهابی مچ دستمو گرفت و محکم فشار دادو گفت
یا اخی هذا الفعل شرک عظیم
فقط الله الله

من که حسابی دستم درد گرفته بود محکم دستمو کشیدمو به فارسی توام با عصبانیت گفتم
دستمو ول کن وحشی
ازجا کنديش

مرده شور ریختشو بیرن من موندم هدف خدا از خلقت این جک و جونورا چی بوده
ولی خب ازباب اینکه هیچ کار خدا بی حکمت نیست باید تحملشون کنیم
بالاخره از چنگال اون وهابی از خدا بی خبر نجات پیدا کردم و از بین جمعیت اومدم بیرون
ترجیح دادم برگردم هتل
مکه بدون وجود کعبه پیشیزی ارزش نداشت
راستش رو بخوایین فضای مدینه با مکه فرق میکرد
در مدینه حس آرامش داشتی
حس معنوی زیبایی به انسان دست میداد
اما مکه

به قول یکی از اساتیدم که الان امام جمعه زابله که میگفت
مکه شهر خفه ای هست و این خفگی اثر شرک و بت پرستی هست که اعراب زمان جاهلیت داشتند
هنوز این شهر بوی بت میده

بوی دختر کشی و بوی عقاید بی اساس گذشتگان

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و هفتم

کم کم داشتیم به پایان این سفر معنوی میرسیدیم
دوسه روزی از اقامتمون در مکه بیشتر نمونده بود
روز بعدبا مصطفی برا خرید رفتیم بازار و زمین هنوز بخاطر بارونی که دیروز باریده بود خیس و لغزنده بود
به بازاری نزدیک مسجد الحرام رفتیم که بتونیم بعد از خرید به کعبه بریم و نماز بخونیم

کوه های دور تادور حرم رو داشتند با ماشینهای سنگین میکنند
تو دلم حسرت خوردم
فضای مکه و سبک زیبا و قدیمیش الان داره تبدیل میشه به جایی شبیه لندن و پاریس
بازاراش و مغازه هاش پر زرق و برق بود که آدم رو به سمت خودش میکشوند
یه مقدار خرت و پرت و سوغاتی برا ایران خریدیم و یه گشتی هم میون بازار زدیم
از حق نگذیریم این جماعت بی دین و ایمون خععللی با کلاس بودند
تو یکی از بازارهای پر زرق و برق و سرپوشیده مکه مشغول صحبت با مصطفی بودم که یه پسر بچه
شیطون بدو بدو از کنارم رد شد ماشالله هیکل که نگو عین هو بچه خرس خورد به دستمو موبایلم افتاد
روزمین
خم شدم و ناخواسته گفتم یا علی و گوشیمو از رو زمین برداشتم
یکی از مغازه دارها که درب مغازش مثل چنار ایستاده بود با شنیدن اسم مبارک امام علی علیه السلام
عصبانی شدو اومد زد تو صورتم و به عربی گفت امشی مشرک (گمشو مشرک) خیلی ترسیده بودم و فقط با
دستم رو صورتمو گرفته بودم مصطفی که دیگه از دست کاراشون عاصی شده بود جلو اومد و محکم خابوند
تو گوشش مرد عرب شروع کرد به داد و بیداد کردن و بد و بیراه گفتن
حقیقتا ما بقیه مغازه دارها دخالتی نکردندو فقط دور مون جمع شده بودند
صدای عربده های اون یارو هم فرسنگها به گوش میرسید
در حین دادو بیداد کردنش گوشی شو برداشت و شروع کردن به گرفتن شماره ای
شصتم خبر دار شد که میخواد به پلیس زنگ بزنه ظن مصطفی هم همین و میگفت
با صدای مصطفی که گفت اسماعیل فرار کن پشت سرمو نگاه کردم دو تا مامور بدو داشتند سمت ما
میومدن
خدای من اینارو کی خبر کرد؟؟
انگار همه جای اینجا دوربین کار گذاشتند با صدای مصطفی که گفت بدو دیگه
شروع کردم به دویدن نمیدونستم کجا داریم میریم فقط میدویدیم تا از بازار بریم بیرون و قاطی جمعیت گم
شیم
مامورا پشت سرمون میدویدند و داد میزدند قیفوا قیفوا(بایستید بایستید)
تا اینکه رسیدیم به بیرون از بازار بیرون خیلی شلوغ بود خیالمون راحت بود که تو اون شلوغی کسی
پیدامون نمیکنه و همین طور هم بود
خدارو شکر به خیر گذشت
نمیدونستم از مصطفی بابت اینکه از من دفاع کرد تشکر کنم یا توبیخش کنم
بعد از اینکه خیالمون از بابت مامورا راحت شد به بقیه خریدامون ادامه دادیم
کنار یه دست فروش که بساطش نزدیک زیر گذر پهن بود توقف کردیم تا چوب اراک بخریم (مسواک
سنتی) هی به مصطفی گفتم مصطفی جان بیا بریم الان مامورا میان گوش نداد که گوش نداد
آخرشم دستشویش گرفت و رفت سرویس بهداشتی

مشغول خریدن چوب اراک و چن تا انگشتر مردونه بودم که یکی با دستش زد روشونم
به گمان اینکه مصطفی باشه برگشتمو گفتم
بالاخره اوم.....

جلوی دهنمو گرفتم که جیغ نکشم

یکی از مامورا مثل کفتاری که کبوتری رو تو دام گرفته داشت نگام میکرد تا خواستم فرار کنم ماموره یقه
لباسمو از پشت گرفت هر چی تقلی کردم در برم فایده نداشت که نداشت ماموره بخاطر اینکه آرومم کنه با
باتونی که تو دستش بود زد رو کتفم نفسم بند اومد حس کردم دارم از هوش میرم
ماموره از اینکه به هدفش رسیده بود دست از سرم برداشت از شدت دردی که داشتم دیوار کنارمو چنگ زدمو
نشستم روزمین دستم رو دیوار بود که حس کردم یکی از آجراش از جا در اومده

خوب که دقت کردم دیدم کاملا آجر از دیوار جداست و راحت میشه برش داشت ماموره داشت میرفت
آجر و برداشتمو تمام نفرتمو جمع کردم و تا جایی که توان داشتم با آجر کوبیدم تو سرش

تا به خودم اومدم دیدم ماموره افتاد رو زمین و سرش پر از خونه

این قدر ترسیده بودم که تنها چیزی که به ذهنم رسید فرار کردن بود

خدا میدونه چه حال بدی داشتم کلی فکر تو ذهنم بود مصطفی اون ماموره
الان مصطفی چی کار میکنه

اون ماموره چش شد یه هو با اون هیکل گندش با یه ضربه نقش زمین شد،
من چه میدونستم این قد تیتیش مامانیه

خدایا چی خاکی بر سر بریزم

این قد تند میدویدم که گه گذاری به چند تا عابر برخورد میکردم و یکی دوبار هم بخاطر سر بودن کف
خیابون خوردم زمین

از مسجد الحرام تا هتل رو یه نفس دویدم و هر چی ذکر بلد بودمو خوندم تا این شر از سرم کنده شه

نفس نفس زنون پریدم تو هتل انگار بهشت و بهم داده بودند

آقای محمد دوست و همسرش تو لاوی هتل نشسته بودند

دور تادور میز مدیر هم پر بود از چن تا عرب که همه با دیدن من با تعجب نگام میکردند از میون اون
جمعیت یه عرب قد بلند چارشونه که ریش پروفسوری و عینک آفتابی به چشمش زده بود از جاش بلند شد،

بی توجه به همه آب دهنمو قورت دادمو سمت آسانسور رفتم

اون عرب هم اومد سمت آسانسور و روبه روم ایستاد ولی اصلا

بهم نگاه نکرد و تمام اون مدت صاف قامت ایستاده بود خیلی ترسیده بودم مطمئن بودم از زیر عینک
آفتابیش داره نگام میکنه

آسانسور و بیخیال شدم و ترجیح دادم از پله ها برم بالا

اینجوری بهتر بود

اون یارو دیگه نمیتونست بفهمه کدوم طبقه و کدوم اتاق میرم

با عجله درب اتاق وباز کردم و وارد شدم

نفسم بالا نمیومد کلی راه رو دویده بودم
بس دویده بودم با هر نفسم قفسه سینم میسخت
لباسام خاک و گلی شده بود ترجیح دادم برم دوش بگیرم تا حالم بهتر شه
از حموم اومدم بیرون که صدای کوبیدن در بلند شد
مصطفی و مهرداد که کلید دارن
کی میتونه باشه پشت در
از چشمک در بیرون رو نگاه کردم
از دیدن منظره پشت در قلبم داشت از جا کنده میشد
همون عربی که تو لاوی هتل دیدمش
با چهره عبوس و جدیش پشت در ایستاده بود

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و هشتم

بادیدن مرد عرب پشت در تصمیم گرفتم در و باز نکنم
این قدر اتفاقات سریع به گوش همه میرسید که گویا وجب به وجب عربستان دوربین کار گذاشتن
اما تا کجا میتونستم تو اتاقم قایم شم بالاخره که چی
نباید برگردم ایران
یاد مامور عربی تنمو میلرزوند
اگه مُرده باشه چی
مصطفی الان کجاست
اگه گیر افتاده باشه چی
خدای من اصلا قرار نبود آخر سفرمون اینجوری تموم شه
باکوبیدن در به خودم اومدم
انگار این مُرده نمیخواه دست برداره
الان دیگه با شدت بیشتری داشت در میزد
عزمم و جزم کردم تا درو باز کنم
دیگه بادا باد اتفاقی که افتاده
اصلا از کجا معلوم که این یارو از اتفاقی که گذشت خبر داشته باشه
دستمو بردم سمت دستگیره
و درو باز کردم
خودمو جم و جور کردم انگار اتفاقی نیفتاده
سلام

به جای اینکه جواب سلاممو بده خیلی با جدیت و بی ادبانه خواست بیاد داخل اتاق
خیلی بهم بر خورد به خودم گفتم این اقا هر کی و هر چی که میخواد باشه حق نداره بدون اجازه بیاد تو

دستمو به چهار چوب در گرفتم تا مانع اومدنش بشم
که با مشتش کوبید رودستم
راه رو برا اومدنش باز کرد
از شدت درد چشمامو محکم به هم فشار دادم
با عصبانیت گفتم
ماتفعل؟؟

همین طور که داشت داخل اتاق میشد برگشت و نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت
در وبند

از اینکه ایرانی حرف میزد خیالم راحت شد
اما باید احتیاط میکردم
مستقیم رفت رو تخت مصطفی نشست
خواستم سر صحبت و باز کنم
گفتم

اینجا به جز خشونت بهتون یاد ندادن بی اجازه وارد اتاق کسی نشید و از وسایل شخصی دیگران استفاده
نکنید

جدی تر از قبل شد و گفت
من جای تو بودم مهربون تر رفتار میکردم
آرامشش کمی رو اعصاب بود
خواستم یکم بهم بریزمش
— شما ایرانی هستی
± به شما ربطی داره
دیگه داشت حرصم میگرفت
— نخیر ربطی نداره
دیدم ایرانی فصیح حرف میزنید
آخه ایرانی صحبت کردن کار هر کسی نیست
تیرم خورد به هدف

لجش گرفت از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال و یه آب معدنی برداشت و نصفشو یه نفس خورد
± حق با شماست فارسی حرف زدن خیلی مشکله و هر کسی از پیشش بر نمیاد
بر خلاف ظاهر عبوسش زیاد بد اخلاق نبود و این باعث میشد من راحت حرف بزنم
— یادمه قدیما وارد اتاقی میشدند اجازه میگرفتند شاید کارتون این قدر مهم بوده که بدون اجازه اونم با زور
وارد اتاقم شدین

دوباره برگشت به حالت قبلیش همون طور عبوس و جدی و گفت

گوش کن پسر جان من نیما رحمتی هستم متخصص تیروئید هر سال از طرف دفتر بعثه رهبری دعوت میشم به عربستان برای مداوای زائران ایرانی این طرز پوشش هم از باب مصلحته ا نه بلدم عربی فصیح حرف بزنم نه دل خوشی از آدماش دارم

این چند سالی که اینجام با جیک و پیکشون آشناشدم هرروز هر هفته هر سال آدمی نیستش که گندی بالا نیاورده باشه و از ترس جونش پناه نبره به جایی

امروز که دیدمت فهمیدم تو هم از همون آدمایی با اون وضع و استرسی که وارد هتل شدی فهمیدم باید دست گل به آب داده باشی

معصومیت چشمات و ترس بیش از اندازت باعث شد کنجکاو بشمو پیام بیرسم ازت شاید بتونم کمکی بهت بکنم

البته اگه بتونم

خواستم سفره دلمو براش باز کنم و از سیر تا پیاز امروزو بهش توضیح بدم

اما از کجا میشد بهش اعتماد کرد اصلا از کجا معلوم که راست گفته باشه تو تردید بودم که کارت شناسایی شو از تو جیبش برداشت و گفت

نترس اینم کارت رو نوشته بود

دکتر نیما رحمتی

صادره از تبریز

متخصص تیروئید

متولد فلان و شماره پزشکی فلان

یاد اتفاق امروز افتادم

یاد مصطفی

یاد اون ماموره

حالم بد جور خراب بود خودم به چشم یک قاتل به خودم نگاه میکردم

دلم میخواست هر چه زودتر شب شه و ازاین بلا تکلیفی در پیام

ماجرا رو مو به مو براش تعریف کردم و آخرش گفتم نه از مصطفی خبر دارم نه از سرنوشت آقا پلیسه

تورو خدا آقای رحمتی کمکم کنید،

من الان این قدر حالم بده که نمیدونم کدوم تصمیم درسته کدوم غلط

یه بار میگم ولش کن ان شالله پلیسه زندس یه بار میگم حتما مرده دلم میخواد برم خودم و معرفی کنم

نیما که استرس بیش از حدمو دیده بود

دستی به عینکش کشید و گفت

نمیخواد خودتو ناراحت کنی

تا اطلاع ثانوی از هتل بیرون نرو

من میرم مسجد الحرام سرو گوشی آب بدم

ان شالله دوستتم بر میگردد

با پیشنهاد نیما رفتم از آشپز خونه آب جوش آوردم و با چای کیسه ای دم نوش درست کردم تو این مدت کوتاه باهم حرف زدیمو کما بیش از گذشتمون گفتیم
نیما هم یکی بدبخت تر از من که بخاطر دخالت خانوادش تو امر ازدواج هنوز مجرد بود

خاطرات یک طلبه

قسمت چهل و نهم

چیزی از رفتن نیما نگذشته بود که مصطفی و مهرداد سلانه سلانه وارد اتاق شدند قرآن و بستم و بوسیدم و گذاشتم رو میز تلوزیون با عصبانیت خطاب به مصطفی گفتم معلوم هست کجایی
دلَم هزار راه رفت گفتم شاید گیر مامورا افتادی ± جای احوال پرسیده
خب منم فک کردم تو هم گیر مامورا افتادی دور تادور مسجد الحرام و دنبالت گشتم ولی نبودى کلی نگرانت شدم — آره معلومه همینه این قدر خونسردو آروم راه میری
مهرداد که داشت به حرو بحث من و مصطفی گوش میداد گفت چتونه باز شما دوتا افتادین به جون هم مهم اینه که هر دو تون سالمید و گیر هیچ ماموری نیفتادید
برا تبرئه کردن خودم گفتم آخه نبودى آقا رفت دسشویی یه ساعته کجاس که بیاد انگار میخواد بمب اتم بسازه اون تو آخرشم ماموره من و گرفت و باباتونش زد رو کتفم منم عصبانی شدم و با آجر کوبیدم تو سرش با این حرف
مهرداد و مصطفی با تعجب و همزمان گفتند چییییی؟؟
اون ماموره رو تو اونجوری ناکارش کردى — مگه شما دیدینش
± آره خب حیوونى با خون قاطی شده بود با حول و واهمه گفتم مُرده؟؟
مصطفی خندهء تلخی زد و گفت این جماعت این قد سگ چونند که به این راحتیا نمی میرن
مهرداد اخمی کرد و به حالت تمسخر گفت حالا چرا داری به سگ توهین میکنی
حیوون به این خوبی

حیفش نیست داری با این جک و جونورا مقایسه می‌کنید
— بس کنید ایند کنایات و بگید اون یارو چی شد
مُرده؟؟

±نه بابا خبر مرگش

مردنش کجا بود

فقط سرش شکسته بود

البته من که جلو نرفتم

اینارم از لکزایی شنیدم

میگفت خیلی آتیشی بوده و بهت بدو بیراه میگفته

گفته اگه ببینتد وای به حالت

من جای تو بودم از همین جا برمینگشتم ایران

نفس راحتی کشیدم

از اینکه اون جونور زندهست

نه اینکه از مرگش ناراحت باشم

فقط مونده بودم با عذاب وجدانش چطور کنار پیام

هرچند کشتن این جماعت نامسلمون خالی از ثواب نیست

نگاهی به مصطفی انداختم و گفتم

یعنی دیگه نمیتونم برم سمت کعبه

±نه عزیزم شاید اون ماموره تورو ببینه باید احتیاط کنی

— آخه بدون خدا حافظی.....

معلوم نیست دوباره کی پیام عربستان

دلم تنگ میشه برا خونه

خدا

مهرداد از روتختش بلند شد و اومد کنارم ایستادو گفت

کعبه یک سنگ نشانست که ره گم نشود

حاجی احرام دگر بند بین یار کجاست

— این شعر حافظ و از تو بهتر بلدم

ولی دلم دوباره میخواد این نشان سنگی رو ببینه

دلم برا جای جای مسجد الحرام تنگ میشه

حجر اسماعیل

حجرُ الأسود

مقام ابراهیم

چای زمزم

صفا و مروه
مصطفی یه کاری بکن
حرفم تموم نشده بود که نیما وارد اتاق شد
با عجله رفتم استقبالش
چی شد نیما تونستی خبری ازش بیاری
نیما با همون وقار قبلیش گفت
این دفعه رو شانس آوردی یارو زندهست
یعنی فقط سرش شکسته
ولی ای کاش
—ای کاش چی؟؟
±ای کاش مُرده بود
—چی میگی نیما
اگه مُرده بود که من بیچاره بودم
±میدونی ماموری که ناکارش کردی کی بود
—نه از کجا بدونم
±از کشتار حاجیان در سال ۶۸ چیزی میدونی
—کما بیش شنیدم ولی به طور جدی دنبالش نکردم
±اون ماموره یکی از همون حیوونایی هست که زائران ایرانی رو به رگبار گلوله بسته
میدونی این یارو چن نفر رو کشته چن بچه رو یتیم کرده
چن خانواده رو داغدار کرده
تمام وجودم پرشده بود از نفرت به وهابی ها
تو دلم به خودم بدو بیراه میگفتم که چرا محکم تر نزدم تو سرش
تا حالا این قدر از مرگ کسی خوشحال نشده بودم
ولی حیف
کاش مُرده بود
مصطفی و مهرداد با تعجب من و نیما رو نگاه میکردند
خندم گرفت
—ببخشید یادم رفت معرفیتون کنم
ایشون آقا نیماست دکتر نیما رحمتی و این دوتا هم مهردادو مصطفی ازدوستان فابریک و صمیمیم
مصطفی به یه کنایهء خاصی به نیما گفت
خوشبختم آقای دکتر
بعدشم روبه من گفت
نشد دو دقیقه تنها بمونی با کسی رفیق نشی

ماشالله همشونم دکتر

اون از سعید تو طزرجان که پزشک بود این از آقا نیما که دکترن

به هر حال خوشبختم از دیدنشون

بعدشم به مهرداد گفتم من میرم آشپزخونه چای بخورم تو نمایای مصطفی و مهرداد رفتن بیرون و من و نیما

تو اتاق موندیم

نیما گفت

انگار دوستت از دیدن من خوشحال نشد

چی بگم

ولش کن

مهم نیست

برا جم و جور کردن اوضاع گفتم

راستی تو یخچال میوه هست میخوری؟؟

± چرا که نه

حتما

مشغول پوست کندن پرتغال بودم که ذهنم رفت رو پاییز بی اختیار چاقورو گذاشتم رو بشقاب و رفتم

سمت تلوزیون

جواهری در قصر رو نشون میداد

حوصله این فیلمای خارجکی با قیافه های بزرگ کردشون رو نداشتم

بر عکس

نیما اصرار به اصرار که فیلم قشنگیه و هرشب دنبالش میکنه و بزار ببینیمش

± آخرشم به بهونه اینکه این فیلم مبتذله و خانماش حجاب ندارن تونستم نیما رو قانع کنم بی خیال شه

نماز مغرب و عشاء رو تو هتل به جماعت خوندیم و اونم به امامت من

بعدشم به صرف شام باهم به رستوران هتل رفتیم

تو این مدتی که با نیما بودم خیلی خوب بود از تجربیاتش استفاده کردم و اون هم کمابیش سوالات شرعی

شو از من میپرسید

خاطرات یک طلبه

قسمت پنجاهم

کم کم بارو بندیلمون رو برا برگشت به ایران جم کرده بودیم

روز قبل از پرواز اومدند ساک چمدونهامون رو با خودشون بردند فرودگاه یه رمان قرمز پیدا کردم و به

چمدونام بستم تا یه وقت با بقیه چمدونا اشتباه نشه

هرچند روز فرود به فرودگاه زاهدان امام جمعه ایرانشهر این قدر حواسش پرت بود که رمان قرمز و ندیدو

چمدون من و اشتباها باخودش برده بود و من یک هفته زابه راه شده بودم

ازشانس بد دقیقا همون چمدونی رو برده بود که چادر سفید پاییز توش بود
بگذریم
شب اون روزی که چمدونامون رو بردن فرودگاه به مصطفی گفتم
آخه چطور میتونم خونه خدا رو ندیده بر گردم
باور کن سختم همیشه
معلوم نیست دوباره طلب بشم
مصطفی گفت
این به نفع خودته اگه پاتو بزاری اونجا ممکنه دیگه رنگ ایران و نبینی
میدونی تو چی کار کردی
یک مامور عالی رتبهء وهابی رو ناکار کردی
میفهمی یعنی چی
—خدا لعنتش کنه
اگه زنده بود رو کتفم
مرض داشتم بزنم تو سرش
+حالا ناراحت نباش ایشالله سالهای بعد دوباره طلب میشی
موبایلمو برداشتمو شمارهء نیما رو گرفتم یکم دیر گوشی رو جواب داد میدونستم مریض داره اما دلم آرام و
قرار نداشت
—سلام نیما خوبی
+سلام اسماعیل اتفاقی افتاده این موقع شب
—اتفاق که نه ولی
+ولی چی
— امروز وسایلامون رو بردن
خودمونم فردا صبح میریم فرودگاه
+عه به سلامتی چه زود
—اره دیگه دوهفته مثل برق گذشت گفتم خداحافظی کنم باهات
+ممنون ولی صبح شیفتم تموم شه میام پیشت
—نیما میتونی یه کاری برام بکنی
+چه کاری
—دلم میخواد دوباره مسجد الحرام و ببینم
+این که شدنی نیست
رفتنت به اونجا خیلی خطرناکه
اگه شناساییت کنند چی
—ان شالله نمیکنند

+با ان شالله و ماشالله که کار درست نمیشه
باید احتیاط کنی یه درصد احتمال بده گیر بیفتی میدونی چه اتفاقی میفته
هم خودت بازداشت میشی هم همسفرات دچار مشکل میشند
حرفهای نیما کاملا منطقی بود اما دلم ساز خودشو میزد
اگه بحث همسفرام و مسئله حق الناس نبود به قیمت جونمم شده بود میرفتم مسجد الحرام
اما این داغی بود که هنوز رو دلم مونده
گاهی وقتا لباسهای احرامم رو برمیداشتم و گریه میکردم
فکرشو نمیکردم سفرم اینجوری تموم شه
اون شب تا صبح بیدار بودم دلم یه معجزه میخواست یه معجزه در حد دیدن دوباره مسجد الحرام
یاد اون روز بارونی افتادم
عاشقانه ای بین من و خدا
آخ که لحظهء قشنگی بود
بعد از نماز صبح به دستور مدیر کاروان رفتیم سلف تا صبحانه میل کنیم
از شدت بی خوابی مدام چرت میزدم
هرچی صورتمو آب میزدم فایده نداشت که نداشت
بعد از صبحانه اتوبوس اومد دنبالمون
این سفر معنوی با تمام خاطرات تلخ و شیرینش تموم شد دلم میخواست بیشتر بمونیم
از طرفی دلم برا پاییز خیلی تنگ شده بود
دلم میخواست ببینم فرودگاه استقبالم میاد یا نه
اگه نیاد برا همیشه باید فراموشش میکردم
حول و هوش ساعت ۷ صبح رفتیم فرودگاه حالم خیلی بد بود نه تونستم مسجد الحرامو ببینم نه نیما رو
وارد فرودگاه شدیم کمی پروازمون با تاخیر مواجه شد قرار بود ساعت ۹ پرواز کنیم اما ساعت ۱۱ سوار
هواپیما شدیم با اولین قدمی که رو پلکان هواپیما گذاشتم اشکام سرازیر شد آخرین پله برگشتمو برا آخرین
بار با سرزمین وحی خداحافظی کردم
بیست دقیقه نیم ساعتی هم تو هواپیما معطل شدیم و تواین مدت به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم
تو هیروت خودم بودم که مصطفی گفت
اسماعیل اون نیما نیست!!!!؟؟؟
با بی حوصلگی به انتهای انگشت مصطفی نگاه کردم
خودش بود
نیما داشت تو هواپیما دنبالم میگشت
بلند شدم و صداش کردم
نیما بادیدنم اومد سمتم
این بار ازاون آرامش قبلی خبری نبود

معلوم بود کلی راه دویده تا قبل از پرواز من و ببینه
+سلام اسماعیل خوشحالم از اینکه دوباره دیدمت
—سلام خوبی نیما گفتم شاید دیگه هیچ وقت نبینمت
+شرمندم دیشب کلی مریض داشتم
یه دو تا عمل هم داشتم که متاسفانه یکیشون مُرد
یه زائر خانم ایرانی که دیشب تموم کرد و همون دیشب غریبانه تو قبرستان وهابی ها دفنش کردند روشم
اسید پاشیدند تا زودتر تجزیه شه
—آخ خیلی متاسفم
+ممنون
گفتم قبل از اینکه بری باید ببینمت
دلَم برات تنگ میشه اسماعیل
—منم همین طور
ایشالله برگشتی تبریز خبر دامادی تو بشنوم
نیما لبخندی زد و گفت ممنون
از تو جیبش یه جعبه کوچیک در آورد و داد به من
+این مال توئه
دیدم دستت خالیه گرفتم برات
یه ساعت مچی بود بعلاوه زنجیر که میتونست ساعت آویز هم بشه با صدای مهماندار هواپیما که به نیما
میگفت لطفا برید بیرون ازش خداحافظی کردم
دلَم برات تنگ میشد دلَم برای همهء این آدمات تنگ میشه
ان شالله زیارت مقبولی باشه
میخواستم رو صندلی بشینم که استادم حاج آقای کیخا گفت
اسماعیل این کی بود؟؟
—جریانش مفصله استاد به موقش بهتون میگم
نگاهی به ساعت انداخت و گفت چه قشنگه
—قابل شمار و نداره
+هدیه رو که تعارف نمیکنند
جوابی نداشتم بدم لبخندی زدم و نشستم رو صندلی
به دستور خلبان هواپیما

خاطرات یک طلبه
قسمت پنجاه و یکم

سه و نیم ساعت راه حسابی خسته کننده بود
اما با وجود بچه های کاروان
حسابی خوش گذشت
شوخ طبعی هاشون شیطنتاشون همه و همه خستگی رو از تن آدم بیرون میکرد
لابه لای خنده هام فکر پاییز همه چی و زهر مارم میکرد
موقع فرود اومدن
بخاطر جو نامناسب هوا
هوا پیما این قدر بد فرود اومد که هر چی دل و روده داشتیم نزدیک بود از حلقمون بریزه بیرون
مهرداد یه قرآن خیلی بزرگ خریده بود
قرآنشو داد به من
تو بغلم گرفتمش تا احساس آرامش کنم
تکون هایی که هواپیما میخورد نا خواسته صدای خیلی هارو در آورده بود
به هر زحمتی بود هواپیما فرود اومد
کمبربندمو باز کردم گوشه مو روشن کردم
نگاهی به مصطفی انداختم و گفتم
بالاخره تموم شد
مصطفی که از نگاهش یه دنیا غم فهمیده میشد گفت
حیف شد سفر خوبی بود کاش هنوز ادامه داشت
محض دلگرمیش گفتم ایشالله سالهای بعد دوباره طلب میشیم
از پلکان هواپیما اومدیم پایین
دل تو دلم نبود دلم برا همه تنگ شده بود
مامان بابا ناصر آبجیا و بقیه
نمیدونم پاییز هم اومده استقبالم یانه
با دوستام خداحافظی کردم
مهرداد
مصطفی
رضوانی
علیرضا
دوستای خوبی که شبیه فرشته هان
بعد از تحویل گرفتن چمدونا اومدم پشت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم
اون بیرون خیلی شلوغ بود نگاهی گذرا به جمعیت انداختم و تونستم سارا و ناصر و بینم
سر چشم به هم زدن سالن پر شده بود از آدمهایی که به استقبال مسافرشون اومده بودند

فک و فامیلای من هم جزیی از همون آدما بودند حتی فامیلهای دورمون هم بعضا اومده بودند که اصلا انتظار نداشتم تشریف بیارن استقبال همشونم با دست گلهای متفاوت ولی گلی که سارا گرفته بود از همه قشنگ تر بود

یه گل حلقه ای هم مامان بابام سفارش داده بودند که دور تا دورش با بوته های طبیعی تزیین شده بود که ناصر انداخت گردنم

مونده بودم با کی احوالپرسی کنم و کدوم گل و تحویل بگیرم

اون همه گل و به من میچسبونند میشد از وسطش یه درخت چنار خوشگل در آورد بیرون وسط اون جمعیت ریز ریز دنبال پاییز میگشتم اما انگار خبری نبود

دیگه داشتم کلافه میشدم اون آخرا هر کی باهام احوال پرسى میکرد یه سرى تکون میدادم و یه لبخند زورکی میزدم

کاسه صبرم لبریز شد

یواشکی به زن داداش گفتم

پس پاییز کو؟

زن داداش سرشو انداخت پایین و گفت نمیدونم شاید مشکلی براش پیش اومده

ته دلم گفتم خداکنه این طور که میگی باشه

اما نه... من این قدر پاییزو دوست داشتم که اگه جوابشم منفی بود دوست نداشتم براش اتفاقی بیفته

حوصله خونه رفتن و نداشتم به غلامرضا گفتم قبل از رفتن به خونه بریم مزار شهدا

دلم میخواست مرتضی رو بینم یه دل سیر حرف داشتم برا گفتم

اما غلامرضا مخالفت کردو گفت اونجا کلی مهمون منتظر تو هستند

مردم که نمیتونند الاف تو باشند مزار شهدا باشه یه وقت دیگه

حقیقتش مامان بابام فرودگاه نیومده بودند یعنی من نخواستم بیان چون میخواستم خودم برم پا بوسشون

بخاطر پدر مادرم که شده بود مزار شهدا رو بیخیال شدم

نزدیک خونه که رسیدیم غلامرضا به علیرضا تماس گرفت که ما نزدیک خونه ایم

از ماشین پیاده شدم بیشتر مهمونها اومده بودند خونه دیدنم

از ابتدای کوچه بوی اسپند و ذکر صلوات بلند بود و مداح که از فامیلامون بود و خیلی آدم مقیدی بود و متاسفانه الان به رحمت خدا رفته داشت روضه قبرستان بقیع و حضرت زهرا رو میخوند

همه چی باهم قاطی شده بود

گریه هام.. دلتنگی.. عکاسی که عکس میگرفت

با دیدن مامان بغضم ترکید پریدم بغلشو های های گریه میکردم

چه قد دلم براش تنگ شده بود

یه چند تا گوسفند زبون بسته رو هم تو مسیر قربونی کردند دلم براشون میسوخت بهشون میگفتم تو رو خدا حلالم کنید من بهشون گفتم از این ریخت و پاشا خوشم نیامد ولی گوش ندادند،

طفلی گوسفندا داشتند جلوی پای من ذبح میشدند و من داشتم عذاب وجدان میگرفتم
بیتفاوت از کنار این همه ریخت و پاش رد شدم و داداش علیرضا بود که به سرش میزد که ایستا از خون
گوسفندا بزن به پیشونیت

— برو بابا حوصله داری نماز ظهر و عصر و هنوز نخوندم
بابا تو خونه رو صندلی نشسته بود رفتم کنارش زانو زدم از ته ته قلبم دستشو بوسیدم
بعد از اینکه احوال پرسی مختصری با مهمونا کردم رفتم داخل اتاقم
پاییز که نبود حوصله نداشتم بین جمعیت باشم
لباس عربی هم که تنم بود باخون گوسفندا رنگی شده بود
رو تختم نشسته بودم که ناصر وارد اتاق شد
+ تو اینجا ای اسماعیل
چرا نمیای تو حال
— حوصله ندارم

یعنی چی حوصله ندارم
این مهمونا بخاطر تو اومدن اون وقت تو اومدی تو اتاقت میگی حوصله ندارم
بلند شو دیگه زشته آبروریزی میشه
— باشه تو برو من لباسم خونی شده عوض کنم و نماز بخونم میام
+ باشه پس دیر نکنی آ
ناصر میخواست بره بیرون که گفتم
— ناصر؟؟
+ جانم

x نمیدونی چرا پاییز نیومد استقبالم
نه داداش از کجا بدونم شاید اتفاقی چیزی براشون افتاده
x زبونتو گاز بگیر برادر من اتفاق کدومه
مثلا دارم میگم
شایدم کاری پیش اومده براشون یا مهمان دارن
x اگه اصلا نخواد بیاد چی
ناصر بدون اینکه جواب بده سرشو پایین گرفت و گفت پاشو نماز تو بخون مهمونا منتظرن
ناصر رفت و درم پشت سرش بست
صدای ناصر شنیده میشد وقتی داشت به مهمونا میگفت
بخشید اسماعیل داره نماز میخونه
میاد خدمتتون
جانمازمو از قفسه کتابام برداشتم تا نماز بخونم
زیر لب این شعر و میخوندم که ...

منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر
لای موهای تو گم کرد خداوندش را

خاطرات یک طلبه
قسمت پنجاه و دوم/الف
بعد از خوندن نماز به اجبار رفتم پیش مهمونا
گوسفندایی که جلوی پام قریونی کردند قرار شد شام امشب مهمونا باشه
ازاین همه ریخت و پاش حالم بد میشد
ازاینکه مردم گروه گروه میان و میرن
از حاجی قبول باشه گفتناشون
از لبخندای زورکی
از ادا در آوردن های بیخودی
.....

بعد از نماز مغرب و عشاء تعداد مهمونایی که برا شام دعوت شده بودند بیشتر شده بود
و بالاخره سفره شام انداخته شد ولی از پاییز خبری نشد
به غلامرضا گفتم میخوام برم تو اتاق اینجا خیلی گرفتم
اما مخالفت کرد که زشته و بی احترامی میشه و مهمونا ناراحت میشن
داشتم با ظرف شام بازی بازی میکردم که زن داداش از قسمت خانما با اشاره من و سمت خودش کشوند
—جانم زن داداش کاری داشتی
+مژده بده حدس بزن کی داره میاد
با بی حوصلگی گفتم کیــــــــــــــــی؟؟
+پاییز با خانوادش
—خدای من راس میگی
اصلا باورم نمیشه
+باور کن
به خدا راست میگم پدرش تماس گرفت گفت تو راهییم
—وای خدای من
قلبم به شدت میتپید
حس کردم بدنم گر گرفت
تپش قلب شدیدی گرفتم
هر وقت هیجان بهم دست میداد
این طوری میشدم

دستی به سرو صورتم کشیدمو گفتم
من خوبم؟
زن داداش خندید و گفت
آره فقط خونسردیتو حفظ کن
باشه باشه ممنون ان شالله همیشه خوش خبر باشی
خیلی حالم خوب شده بود
انگار تازه مهمونا رو دیده بودم باهاشون احوال پرسى میکردم
منی که تا دودقیقه پیش مثل مجسمه ابولغیث نشسته بودمو با کسی حرف نمیزدم نطقم باز شده بود و با
فک و فامیل صحبت میکردم
از اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود میگفتم
بعضی ها هم مات و مبهوت نگام میکردن که چش شد یه هو زبون باز کرد
نمیدونستند که خُرْم آن لحظه که معشوق به یاری برسد آرزو مند نگاری به نگاری برسد
بالاخره پاییزشون اومدند
با صدای یا الله گفتن پدر پاییز خودمو جم و جور کردم
اما نتونستم پاییز و بینم
ولی همین که میدونستم الان بهش نزدیکم خیالم راحت بود
با پدر پاییز احوال پرسى کردم
یه مرد میانسال که با یه من غسل هم خورده نمیشد
همیشه ناصر بهم میگفت بد به حالت چه پدر خانم غد و بداخلاقی داری
ومن همیشه میگفتم من چی کار به پدرش دارم برام پاییز مهمه نه بقیه
شاید این برداشت زیاد درست نباشه
اما انسانهای عاشق حرفشون همیشه همینه
منتظر بودم مراسم تموم شه تا مهمونا برن و ازاین طریق بتونم پاییز و بینم
وهمین طور هم شد بعد از اتمام مراسم هنگام خداحافظی با مهمونا پاییز و مادرو آبجیش رو دیدم
پاییز همون نجابت قبلی رو داشت
خیلی سنگین و با وقار
ازشلوغی جمعیت استفاده کردم و بهش گفتم خیلی منتظرت بودم
+عذر میخوام پدرم شهرستان بودند نشد فرودگاه خدمت برسیم
—نه خواهش میکنم اشکال نداره همین که اومدین شرمندم کردین
+ان شالله زیارتتون توام با معرفت باشه
—تو دلم گفتم ای ول بابا با معرفت
پاییز نگاهی به دورو برش انداخت و گفت با اجازتون من برم بابام متوجه میشه ممکنه ناراحت شه
باشه چشم فقط

+فقط چی؟؟

— فقط کی خدمت برسیم خواستگاری
±پاییز با چادرش جلوی لبخندشو گرفت و گفت
دوروز دیگه

ساعتشم بهتون خبر میدم
یکم شوکه شدم
اصلا باورم نمیشد
بعد این همه مدت این جور جواب مثبت دادن یکم گیجم کرده بود
با تردید گفتم

— ببخشید پدرتون در جریانند که
+پاییز یکم جدی شدو گفت من بدون اجازه پدرم آب نمیخورم آقای صادقی
از حرفم خجالت کشیدم
باذوق خاصی گفتم

یعنی حله

پاییز

گفت

همین که منحل نیست یعنی حله

مثل بچه ای که بهش اسباب بازی داده باشن داشتیم ذوق مرگ میشدم
از آستین کتم شاخه گلی که پنهان کرده بودم رو در آوردم و دادمش به پاییز
پاییز برا گرفتنش مردد بود که گفتم

خواهش میکنم قبول کنید

پاییز اون شاخه گل و گرفت و رفت و با رفتنش دلم با خودش برد

بیشتر از قبل عاشقش شده بودم فکر و ذکرم همش شده بود پاییز تو این مدت یکی دو بار هم خواب شو
دیدم

دلم میخواست هر چه زودتر دوروز بعد بشه تا بریم خواستگاری پاییز

خاطرات یک طلبه

قسمت پنجاه و دوم/ب

شب خواستگاری فرا رسید

از صبح همون شب آروم و قرار نداشتم

استرس تمام وجودمو گرفته بود

میل به غذا نداشتم

میون این همه آشفتگی دغدغه اینکه چی بیوشم بهش اضافه شده بود

آخرش تصمیم گرفتم

یه بلوز سفید یقه آخوندی با شلوار راسته مشکی و کفش اسپرت بیوشم و برم خواستگاری

اون شب من و مامان و داداش غلامرضا و همسرش رفتیم خونه پاییزشون

با پیشنهاد من که دوست ندارم خواستگاریم شلوغ باشه کسی و دعوت نکردیم

پاییزشون هم کسی و دعوت نکرده بودند و فقط خودشون تو مراسم شرکت داشتند

پاییز

پدر مادرش

و خواهر بزرگترش

پاییز دو برادر داشت که ازدواج کرده بودند

و پنج خواهر داشت که همه مجرد بودن

پاییز دختر دوم خانواده بود که با اومدن من

سالی یکی از خواهراش به خونه بخت میرفت

طوری که در عرض شیش سال هر ۶ خواهر به خونه بخت رفتند

ازاینکه خوش قدم بودم خدارو شکر میکردم

البته من به این چیزا اهمیت نمیدم

اینکه من خوش قدم بودم حرف خانواده پاییز بود نه من

با توافق دو خانواده و بیشتر اصرار پاییز مهریمون یک جلد کلام الله مجید و ۱۴سکه به نیت ۱۴ معصوم شد

به انضمام ۱۴شاخه گل نرگس

طبق رسم و رسومات بعد از انجام مراسم خواستگاری من و پاییز برا یک درد دل دونفره داخل حیاط رفتیم

من این قدر هول شده بودم که نمیدونستم چی بگم بر عکس پاییز خیلی آرامش داشت

البته از قبل این وضعیت رو پیش بینی کرده بودم به همین خاطر همه حرفامو رو کاغذ نوشتم که یادم نره

من و پاییز تقریبا نود ونه درصد باهم تفاهم داشتیم که این تفاهم خیلی زیاد بود

با خنده و مزاح به پاییز گفتم. به نظرت ما خیلی باهم تفاهم نداریم؟

پاییز لبخندی زد و گفت

آره دقیقا

من گفتم یکم مسخره نیست هر چی شما میگی منم میگم منم همین طور

و هر چی من میگم شما میگی منم همین طور.

یعنی نظرات و ایده هاتون شبیه حرفای منه

پاییز دوباره خندید و گفت یکم که چه عرض کنم خیلی مسخرست

چون دیگه نیازی نداریم برا جم و جور کردن زندگیمون تلاش کنیم

خودش جم و جور هست

خندم گرفت
پاییز راس میگفت
تفاهم زیادی زیاد هم جالب نیست
هنر اونجاست که اختلاف سلیقه ها رو حل کنیم
اما خواست خدا در مورد من و پاییز یه چیز دیگه بود
من و پاییز نه تنها سلیقه هامون و عقایدمون شبیه هم بود بلکه اتفاقاتی که برامون میفتاد هم شبیه هم بودند

به عنوان مثال
یه شب مهمونی دعوت بودیم
و از جایی که تعداد مهمونا زیاد بود
سفره شام مردها جدا و از خانم ها هم جدا انداخته شد
اون شب من برا خوردن دوغ
ظرف دوغ رو باز کردم

و چون بیش از حد گاز داشت موقع باز شدن رولپاسم ریخت همین اتفاق دقیقا برا پاییز هم افتاده بود
مورد بعدی شب قدر من داشتم با تسبیحی که دستم بود ذکر میگفتم که خیلی خیلی خیلی اتفاقی تسبیح
بدون اینکه ضربه بخوره پاره شد و دونه هاش ریخت رو زمین
همین اتفاق همون شب برا پاییز هم افتاده بود
مورد سوم اینکه یه شب در مراسم روضه یاد پدر خدایا مرزم افتادم و خیلی گریه کردم
بعد از اتمام مراسم پاییزو دیدم که چشماش از شدت گریه به شدت قرمز شده بود
بهش گفتم صورتتو آب بزن چشمات قرمز
گفت یاد پدرت افتادم دلم گرفت گریه کردم
و از این گونه موارد که تعدادش کم نیست
بالاخره بعد از شیش ماه پاییز با در خواست ازدواجم موافقت کرد و قرار شد یه مدت نامزد باشیم تا سر
فرصت مراسم عروسیمون رو بگیریم

خاطرات یک طلبه
قسمت پنجاه و سوم
بعد از انجام آزمایشات و کلی دوندگی
من و پاییز رسماً نامزد شدیم
نامزدی مو از دوستانم حتی علیرضا و مهرداد و مصطفی پنهان کردم
تا موقع عروسیم سوپرایزشون کنم
چادری که از مکه آورده بودم با چن تیکه سوغاتی دیگه هدیه دادم به پاییز

وازاینکه همه چی داشت خوب پیش میرفت خوشحال بودم
غافل از اینکه روزگار چه نقشه ای تو سر داره
یه روز که از مزار شهدا برگشتم خونه
عمه مریم اومده بود خونمون و داشت با پدر مادرم صحبت میکرد
عمه با دیدن من گفت
مگه تو نگفتی میخوای درس بخونی و
هنوز آمادگی ازدواج نداری
من که شوکه شده بودم
با تعجب و یکم هم ترس گفتم
سلام عمه جون خوش اومدین

عمه با یکم جدیت گفت جواب سوال منو بده
اصلا دوست نداشتم به گذشته برگردم
دلیم از گذشته نفرت داشت
چی بگم عمه جون
بابا برا جم و جور کردن اوضاع گفت برو لباساتو عوض کن نهار عمه پیش ماست
با چشم گفتن رفتم تو اتاقم
از پشت در به پیچ پیچ مامان و بابا و عمه گوش میدادم
تا اینکه این جملهء بابا اتاق و روسرم آوار کرد
+هنوز که چیزی نشده آبجی
فعلا که نامزدن
نامزدی رو بهم میزنیم
ناخواسته یقهء لباسمو چنگ بردم
پاهام شروع کرد به لرزیدن
خدای من باز چه فکری تو سرشونه
دیگه حسابی کلافه شده بودم
به خودم گفتم پاشو پسر قوی باش
نزار این بار هم شکست بخوری
بدون اینکه لباسمو عوض کنم رفتم تو هال
پدر و عمه با دیدنم صحبتاشونو قطع کردن
مامان گفت تو که هنوز لباساتو عوض نکردی
—عوض میکنم حالا عجله ای نیست
روبه بابا کردم و گفتم

چی رو میخوای به هم بزنی پدر من
بابا با تعجب که انگار از هیچی خبر نداره گفت
از چی حرف میزنی
—درسته یکم سربه هوام ولی دیگه کر نیستم
خودم شنیدم پشت در میگفتی نامزدی شونو به هم میزنیم
یکم خندید و گفت آخوندا مگه فال گوشم وای میستن
نگاهی تندى به عمه انداختم و گفتم
بین عمه خانم یه روزی قرار بود من و فاطمه باهم ازدواج کنیم روزی که
شما
پدرو مادرم
همتون مانع ازدواج من و فاطمه شدید
کاری کردید فاطمه تا بن دندان از من بدش بیاد
اما الان اوضاع فرق میکنه
من انتخابمو کردم من عاشق پاییزم
میخوام با پاییز ازدواج کنم
وا اجازه نمیدم هیچکدومتون مانع بشید
در ثانی اینکه من دوباره رفتم خواستگاری پاییز درخواست خود فاطمه بوده
عمه که از تعجب چشمش گرد شده بود گفت
چی—؟؟
فاطمه ازت خواسته بری سراغ پاییز
—بله
مدینه که بودم فاطمه گفت اگه بری سراغ پاییز میبخشمت
عمه با دستش کوبید رو پاش و گفت
من نمیدونم چرا این بچه های ما سربه راه نیستند
همه بچه دارن من و داداشم بچه داریم
من گفتم
اتفاقا عمه جون من خیلی دوست دارم
چه من چه ناصر و چه بقیه سربه راه باشیم
اما انگار همیشه و کاملاً هم واضحه چرا نمیشه
بابا با عصبانیت گفت برو تو اتاقت
عمه گفت
نه بزار بینم چرانمیشه
بعدم رو به من کرد و گفت

کم براتون زحمت کشیدیم
کم داداشم ریخت به پاتون
بزرگتون کرد خوندن و نوشتن یادتون داد که بدرد بخورید
دیگه چه مرگتونه که سر به راه نمیشید
نگاه اخم آلودی به عمه انداختم و گفتم
ازدواجی زورکی تو فامیل شما هر بچه ای رو از راه به در میکنه عمه خانم
بابا با عصبانیت بیشتری گفت
دهن تو ببند اسماعیل
رفتم تو اتاقم گوشیمو از رو تخت برداشتم و بی مقدمه به پاییز پیام دادم
تو مال منی
من بدون تو نمیتونم پاییز
نمیزارم کسی تو رو از من بگیره
فورا جواب اومد
دیوونه شدی اسماعیل
این پیام چیه
مگه کسی میخواد من و از تو بگیره
—نه عزیزم کسی غلط میکنه این کار و بکنه
خواستم فقط خیالت راحت باشه
هواگرم بود با استرسی که بهم وارد شده بود گرم ترم شد
پنکه رو روشن کردم
رو تختم ولو شدم
چشمامو بستم بلکه خوابم ببره

بنام خدا
خاطرات یک طلبه
قسمت پنجاه و چهارم
بی قرار پاییز شده بودم
هرطور شده امروز باید میدیدمش
گوشی مو برداشتمو دوباره بهش پیام دادم
سلام امروز باید ببینمت
+چیزی شده
اگه ضروری نیست تلفنی بگو
—ضروریه خیلی

+باشه فقط باید به مامانم بگم
—ساعت شیش مزار شهدا
پاییز قبول کرد همو ببینیم باید از گذشتم بهش میگفتم
موبایلمو ساعت پنج کوک کردم تا خواب نمونم
با صدای تلفن از خواب بیدار شدم
عمه رفته بود خونشون
بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه
مامان تازه چای دم کرده بود
یه لیوان چای خوردمو آماده رفتم شدم
قبل از ساعت شیش اونجا بودم
ابتدا رفتم سر خاک دایی رضا که تو جبهه سومار شهید شده بود
بعدم رفتم پیش مرتضی
سرگرم مرتضی بودم پاییز پیام داد
±من دم در مزار شهدام
رفتم دنبالش آخه اون مزار مرتضی رو بلد نبود
با پاییز اومدم سر خاک مرتضی
نگاهی به مرتضی انداختمو گفتم معرفی میکنم پاییز همسر بنده و خطاب به پاییز گفتم ایشون هم آقا
مرتضی از عجایب نسل سوم
پاییز نگاهی به مرتضی انداخت و گفت
البته هنوز همسرش نشدم
فعلا نامزدیم
تا خدا چی بخواد
اخمی کردم و گفتم
تا خدا چی بخواد یعنی چی؟؟
خدا خواسته دیگه
اگه نمیخواست ما الان اینجا نبودیم
به همراه پاییز میون شهدا قدم زدیم
و مو به مو گذشتمو براش گفتم
پاییز از اینکه فهمیده بود من قبلا دختر عممو دوست داشتم یکم نگران شد
اما وقتی بهش گفتم الان که کنارتم یک درصد هم بهش فکر نمیکنم خیالش راحت شد
من فاطمه رو فراموش کرده بودم که رفتم سراغ پاییز
پاییز لبخند زیبایی زد و گفت
گذشته مهم نیست مهم الانه که باهمیم

از صمیم قلب پاییز و دوست داشتم
اون قدر که دلم میخواست این دوست داشتن و داد بزمن
بعد از اینکه پاییز و رسوادم خونشون به غلامرضا زنگ زدم
و بهش گفتم بابا و عمه چه نقشه ای تو سر دارن
بعد از کلی کنجار رفتن
غلامرضا گفت بهتره هرچه زود تر عقد کنید تا خیال همه راحت شه
پیشنهاد داداش غلامرضا بد نبود
اما نه من نه پاییز هیچکدوم آمادگی مشترک شدن رو نداشتیم
پاییز ترم آخر دانشگاه بود و من هم نزدیک امتحاناتم
حسابی درگیر درس بودیم
اما چاره چه بود
اینکه این قد سریع مراسم عقدمون برگزار شه نیاز به تامل و فکر بیشتری داشت
با عقد من و پاییز متعاقبا مسئولیت هامون هم بیشتر میشد که لا یمکن الفرار من حکومته
از زیر بار مسئولیت نمیشه در رفت
در مورد این پیشنهاد با پاییز صحبت کردم
پاییز هرچند درگیر درساش بود اما قبول کرد قبل از اینکه اتفاقی بیفته مراسم عقدمون رو بگیریم
با موافقت بزرگترها و مشورت من و پاییز قرار شد ۸/۸/۸۸ مصادف با میلاد امام رضا علیه السلام مراسم
عقدمون گرفته شه تا اون موقع دوماه فرصت داشتیم هم پاییز میتونست جهیزیه شو کامل کنه هم من
میتونستم لوازمی رو که لازم دارم خریداری کنم
با موافقت بزرگترها نسبت به تاریخی که انتخاب کرده بودیم
خودمون رو آماده کردیم بر واقعه مهم ازدواج
هرچند من دوست داشتم عقدمون تولد حضرت معصومه و روز دختر باشه اما پیشنهاد پاییز رو که تولد، امام
رضا بود در اولویت قرار دادم

خاطرات یک طلبه
قسمت پنجاه و پنجم
دو هفته ای مونده بود به مراسم عقدمون
هرچه به روز موعود نزدیک تر میشدیم دلتنگی هام بیشتر میشد
از یک طرف وصال یار
از یک طرف جدایی از پدر مادر
دلم برا لحظه لحظه های این خونه تنگ میشه
برا پدر مادرم و گیر دادنهای الکی برا
اتاق کوچیک چهار دیواری

برا صدا زدن های مامان برا نماز صبح
برا ناصر و شیطنت های برادرانه
دلَم برا همشون تنگ میشه
دلَم میخواست به گذشته برگردم
به روزای خوب در کنار هم بودن
من جدا شدن از خانواده رو بارها تجربه کرده بودم اما نمیدونم چرا این بار حس خوبی ندارم
دلَم میخواست شبا مثل بچه ها کنار مامان بابام بخوابم
بغلم کنند نوازشم کنند
خیلی احساس دلتنگی میکردم
یه روز غروب طبق روال همیشه وقتی دلَم گرفته بود
رفتم مزار مرتضی
نشستم و یه دل سیر گریه کردم
هروقت از جایی میبرم تنها پناهم مزار مرتضاست اونجا راحت میتونستم گریه کنم حرف بزنم درد دل کنم
از مرتضی خواستم برام دعا کنه تا از مسئولیت زندگی به خوبی بر بیام
اخه سنی نداشتم
همش ۲۱ سالم بود
میترسیدم سختی های زندگی من وازپا دربیاره اما غافل ازاینکه خدا همیشه حواسش به من بود وهست
دیگه از مریم خبری نشد
یعنی دیگه هیچ وقت ندیدمش
بین خانواده ما و عمه مریم رابطه ها سردو سردتر شد
تصمیم گرفتم دوستانمو از جریان عقدم با خبر کنم
همون طور که حدس میزدم
همشون بلا استثناء ازاین خبر خوشحال شدند و برام آرزوی خوشبختی کردند
سعید
نیما
علیرضا مهرداد مصطفی صالح عارف زاده از دسته دوستانی بودند که وقتی خبر ازدواجمو شنیدند از شوقی
که داشتند بالا پایین میپردند
سعید وقتی خبر ازدواجمو شنید
محکم بغلم کردو گفت تو زیباترین و مهربون ترین دامادی هستی که تا حالا دیدم
برات آرزوی بهترین ها رو میکنم اسماعیل
من که دلَم ازقبل بخاطر دوری از پدر مادرم گرفته بود تو بغل سعید شروع کردم گریه کردن
سعید مات و مبهوت نگام کرد و پرسید

+چی شده آقا داماد چرا گریه میکنی

نکنه.....

—نه چیزی نیست حس دلتنگی بود که از گوشهء چشمم سرازیر شد اون روز با سعید خیابون های زاهدان رو چرخ زدیم

سعید هرازگاهی از باب اینکه سربه سرم بزاره ضبط ماشین شو زیاد میکرد و من آهنگشو قطع میکردم یاد طرزجان افتادم یاد شبی که به سعید پناه دادم

یاد ناصر و مومنی

یاد همشون بخیر

یه روز قبل از مراسم رفتم حوزه با تک تک دوستانم خداحافظی کردم

شبش خیلی حالم بد بود

من با گوشه گوشه اینجا خاطره دارم چطور میتونم فراموششون کنم

اون شب مهردادو علیرضا رضوانی و علیرضا ترقویی و مصطفی یوسفی برا اینکه حالم خوب شه سنگ تموم گذاشتن طفلی ها تمام سعیشون رو کردند حالم بهتر شه اما فایده نداشت که نداشت و من همچنان گریه

میکردم

مهرداد از باب مزاح گفت

یکی اسماعیلو از جلو چشم دور کنه

الان بلند میشم شل و پلش میکنم یکی نیست بگه تو که این قدر دلنازکی بیخود میکنی زن میستونی

با این لحن مهرداد ناخواسته خندم گرفت

با خندیدنم

همه بچه ها شروع کردن به دست و صوت و جیغ کشیدن

اون قدر سر و صداشون زیاد بود که از اتاقای بغل اومدند و گفتند چه خبره عروسیه؟؟

علیرضا ترقویی با ذوق خاصی گفت

بععهعهعه عروسیه

آقا دامادم ایشوند

اشاره کرد به من و صورتمو بوسید

طرفی که شاکی شده بود اومد تو اتاق و گفت

راست میگن اسماعیل تومیخوای داماد شی

با لبخندی که رو لبم بود گفتم اگه شما اجازه بدی

+مبارک باشه چه بی خبر

—قشنگیش اینه بی خبر عاشق شی

+به هر حال مبارک باشه ایشالله خوشبخت شی

بارفتن اون آقا منم وسایلامو جمع کردم که برم خونه

خیره سرم فردا شب عقده من هنوز آرایشگاه رفتم

زنگ زدم آژانس بیاد دنبالم موقع رفتن به دوستانم گفتم
فردا شب منتظرتونم و تاکید کردم حتما بیان
مصطفی گفت تو این قدر عزیزی که قبل از تو ما تو مهمونی هستیم
با یه بوسی که برا بچه ها فرستادم از شون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم
سر راه یه لوازم ورزشی نگه داشتمو یه توپ والیبال گرفتم که فردا علاوه بر سرویس طلایی که برا پاییز
خریدم این توپ والیبال رو هم هدیه بدم آخه توپ والیبال باعث آشنایی من و پاییز شده بود و من خودمو
مدیون تمام توپهای والیبال میدونستم
وقتی وارد خونه شدم مامان و بابا ناصر و سارا و احمد داخل خونه بودند
خونه پدری که فقط یه امشب رو مهمون اونجام
دلم دوباره گرفت بغض شدیدی رو تو گلوم احساس کردم
وارد حال شدم دلم نمیخواست
مامان بابام اشکامو ببینند
با یه احوال پرسی مختصر وارد اتاقم شدم و سرمو گذاشتم رو میز و هق هق گریه هام بلند شد
احمد و ناصر وارد اتاقم شدند
ناصر
شونمو گرفت و گفت
چرا گریه میکنی آقا داماد
تو که باید خوشحال باشی
گریع نکن مامان ناراحت میشه
با صدای احمد که پرسید چی شده و چرا گریه میکنی
مامان و بابا و سارا اومدند تو اتاق
بابا گفت اتفاقی افتاده اسماعیل
کسی چیزی گفته
با صدای لرزونم گفتم نه چیزی نیست
فقط کمی دلم گرفته
درست میشه
مامان که ناراحتی از عمق چشماش
فهمیده میشد و اگه جاش بود خودش یه دنیا گریه داشت
گفت
اگه پاییز بفهمه داری گریه میکنی ممکنه فک کنه دوش ندادی
این جووری خیلی بد میشه
با حرفای مامان و بابا یکم آرام شدم
بابا گفت بیا از اتاقت بیرون میخوایم شام بخوریم

—چشم شما برید من پیام
همه رفتن بیرون
ناصر میخواست بره بیرون که گفتم
تو بمون ناصر
ناصر در اتاق و بست و گفت
کارم داری اسماعیل
همون طور که اشکام از گوشه چشمم میومد گفتم
—خوب گوش کن داداشی
جون تو و مامان
مواظبش باش
حواسم به بابا باشه سنی ازش گذشته
اگه حرفی زدند به دل نگیر بعد از من تو فقط تو خونه ای
من شاید دیگه فرصت نکنم مثل قبل به مامان بابا برسم
ولی تو مواظبشون باش
ناصر که ناراحتی از لبخند رو لبش فهمیده میشد گفت
+خیالت راحت باشه داداش
حواسم هست
ناصر و محکم بغل گرفتم
گریه هام شدت گرفت
دلم برات تنگ میشه ناصر
ناصر که بغض کرده بود ولی از اون مردایی بود که بغضشو میخورد گفت
منم دلم برات تنگ میشه اسماعیل
برا تمام خاطرات تلخ و شیرینی که تو این خونه داشتیم
ایشالله خوشبخت شی داداشی
—ممنون ایشالله نوبت تو
+ناصر اخمی کرد و گفت عه زبونتو گاز بگیر خدانکنه
هردومون خندیدیم
صدای مامان که داشت میگفت
شام سرد شد چرا نمایین مارو از اتاق بیرون کشوند

خاطرات یک طلبه
قسمت پنجاه و ششم (قسمت آخر)
من و ناصر وارد حال شدیم

احمد یکم خودشو جم و جور کردو گفت بیا کنار من بشین آقا داماد
بعد از خوردن شام
رفتم تو اتاقم گوشی مو برداشتم و به پاییز پیام دادم
سلام عروس خانم
برا فردا چن تا سفارش داشتم
اگه انجام بدی ممنون میشم
+بفرمایید آقا داماد گوش میکنم
—لطفا اگه تونستید زیارت عاشورابه همراه حدیث کساء و زیارت آل یاسین بخون
منم میخونم
ثواب شو هدیه کنیم به ساحت مقدس امام زمان
سر سفره عقدمون دوتا قرآن بزار یکی برا من یکی برا تو
از تربت کربلا که تازه آوردی بزار سر سفره لازم میشه
پاییز بدون هیچ درنگی گفت
چشم آقا داماد و اما سفارشهای من
لطفا فرداشب کت شلوار مشکی با بلوز سفید بیوش یه گل قرمز هم بزار تو جیب کت
و تا میتونی به لباست عطر بزن
دلیم میخواد وقتی وارد اتاق میشی بوی عطر از خودت به من برسه
اون شب یکم دیر خوابیدم
تموم فکر و ذهنم فرداشب شده بود و خدا خدا میکردم اتفاقی نیفته
صبح روز بعد با اینکه دیر خوابیده بودم زود از خواب بیدار شدم
بعد از خوردن صبحانه به همراه ناصر آرایشگاه رفتم و بعد از اون دوش گرفتم تا یکم سر حال بیام
ساعت ها پشت سرهم میگذشت و من یه حال عجیبی داشتم
یه حال وصف نشدنی
اون شب
همهء دوستانم اومده بودند به جز نیما که پیام تبریک شو فرستاده بود
قبل از رفتن نگاهی به خونهء پدری انداختم به قاب عکساش به اتاق کوچیکم به خاطراتی که تو این خونه
داشتم
زیر لب گفتم
خدا حافظ خانهء پدری
بعد از شیش هفت ماه انتظار خودمو کنار پاییز دیدم
—چه قد شبیه فرشته ها شدی خانمی
پاییز لبخندی زدو گفت تو هم خوشتیپ شدی اسماعیل
چه حس قشنگیه اونى که دوشش داری به اسم کوچیک صدات کنه

عاقده شروع کرد به خطبه خواندن
صدای عاقده اون لحظه برای من بهترین صدا بود که میتونستم بشنوم
پاییز همون طور مشغول خواندن قرآن بود و من هرازگاهی نگاهم رو به سمتش سوق میدادم و ته دلم خدارو
بابت همه چی شکر میکردم
عاقده خوندو خوند
وپاییز همچنان سکوت میکرد و سکوت
واین بین من بودم که تو دلم حرارت عشق پاییز شعله میکشید
بالاخره پاییز
باتوکل برخدا و
اجازه پدر و مادرش و کل فک و فامیلش [؟]
بله رو گفت
با بله گفتن پاییز عاقده خطاب به من گفت
جناب آقای اسماعیل صادقی فرزند ابراهیم آیا به بنده.....
حاج اقا مشغول خواندن خطبه بودند که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد نگاهی به گوشیم انداختم
یه شماره ناشناس بود
خوشبخت بشی با عشقت بی معرفت
نگاهی به پاییز انداختم و نگاهی به صفحه موبایلم
گیج شده بودم این شماره مال کی میتونه باشه
از عاقده فقط صدایش بود که تو گوشم وز وز میکرد ناخواسته برگشتم به زمان ماضی
همهء اتفاقات مثل تصویر رو پرده سینما از ذهنم عبور کرد اما من باید همین جا همه چی و چال میکردم
صدای مامان که میگفت
اسماعیل
اسماعیل پسر من و به خودم رسوند
— ج ج جانم مامان
+حاج اقا با شما دارن پسر من
نگاهی به پاییز انداختم
پاییز داشت نگام میکرد
+چیزی شده اسماعیل
— نه عزیزم چیزی نیست
لبخندی زدمو به حاج اقا گفتم
بیزحمت یه بار دیگه خطبه رو بخونید

+جناب آقای اسماعیل صادقی آیا به بنده وکالت میدهید شمارا به عقد دائم دوشیزهء محترمهء مکرمهء منوره سرکار خانم پاییزرضوی
با مهریه که از قبل تعیین شده در بیاورم
تو دلم برا همهء اونایی که التماس دعا گفته بودند دعا کردم
قرآن و بستم و
نگاهی به پاییز انداختم و گفتم
با اجازه امام زمان.....بله

پایان

محمد مهدی که جذب صحبتام شده بود به پشتی صندلی تکیه دادو گفت
چه سرگذشت جالبی داشتی اسماعیل
نگاهی به ساعت انداختم
تقریبا سه ساعت حرف زده بودم
به محمد مهدی گفتم
حسابی خستت کردم
+نه عزیزم چه حرفیه خیلی هم خوش گذشت
صدای اذان مغرب و عشاء بلند شدو
من و محمد مهدی برا اقامهء نماز به حرم حضرت معصومه سلام الله علیها رفتیم

سرگذشت افراد موجود در داستان [?][?][?]
دختر عمه چند سال بعد از ازدواج من به خونه بخت رفت و حمل اول سه قولو آورد
مصطفی دو سال بعد از من ازدواج کرد و الان دوتا پسر داره
مهردادو علیرضا رضوانی به طور اتفاقی تو یه شب به خونه بخت رفتند
عروسی مهرداد با عقد علیرضا یه شب بود که من به دلایلی نتونستم تو مراسم هیچ کدوم شرکت کنم
اما مهرداد یه دختر داره و علیرضا دو پسر
سعید بعد از اینکه از ماندانا (خواهرزادم) جواب رد شنید به ترکیه رفت و دیگه هم خبری ازش نشد
نیما بعد از اینکه نتونست خانوادشو نسبت به ازدواج با معشوقش متقاعد کنه خودکشی کرد و متاسفانه به
زندگی قشنگش پایان داد وقتی خبر خودکشی نیما رو شنیدم سر کلاس درس بودم بی اختیار سرمو
گذاشتم رو میزو زدم زیر گریه
نیمای مهربون بخاطر خودخواهی های پدر مادرش به زندگیش خاتمه داد
و اما ناصر

ناصر هیچ وقت عاشق نشد

چون میگفت عشق فقط تو داستانا پیدا میشه

تا اینکه بالاخره با یه دختر ازدیاری کرمان قرار ازدواج گذاشت وان شالله سوم همین مرداد عروسیشونه

یا علی

۱۱/۴/۱۳۹۷

www.romanmazhabi.blog.ir